

پیشنهاد کردی تا این آقا را به پذیریم، آیا اختیار جانم را بدست تو سپرده ام تا مرا فنا کنی؟ الان ده سال عمر من را بیادفنادادی! اگر یکبار دیگر چنین خطائی را مرتکب شوی، مرا با نجا خواهی فرستاد که پدیر ز رگم پیش از من با نجا رفت. بجای اینکه این پیر مرد نادان را از خودم ممنون سازم، آیا بهتر نبود که فتودورا را بخود رام کنم؟ برای فتودورا همان پول من کفایت میکرد... هر چند که، اگر تمام پوریکه های دنیا از گرسنگی جان بدهند، چه تأثیری در من خواهد کرد؟

قیافه رافائل سفید شده و کف نازکی روی لبهای لوزان او جای گرفته و چشمان او خون آشام بود و آن دو پیر مرد گوئی در برابر خود ماری را میدیدند که به ارتماش درآمده بود. رافائل بروی نیمکت افتاد و انقلابی در روح او نمایان گشت و از دیدگان شعله وراوسیلاب اشک سرازیر میشد و گفت:

- آخ! حیف، زندگی قشنگ من! پس از این نه فکر نیکو- کارانه، نه عشق و نه هیچ چیز نخواهم داشت.

و به معلم خطاب کرد و با صدای نرمی گفت:

- دوست قدیمی من، بالاخره سر نوشت کار خود را کرد و مزد زحمات شما را بقیعت گزاف پرداختم و از اینکه بدبختی من باعث آسایش یک مرد نیک فطرت شده است، راضی میباشم.

این سخنان که بالحن خاص و نامفهوم و پراز احساسات مهر آمیز بگوش دو پیر مرد میرسید تأثیر نغمات غم انگیز را در دل آنها نموده بود و آنها میگریستند. پوریکه آهسته گفت:

- بمرض صرع دچار شده!

رافائل با صدای ملایمی اظهار کرد:

- دوست من، از دیدار شما خوشحالم، شاید فردا یا پس-

فردا، یا امشب، حکم مدیریت مدرسه بشما ابلاغ شود زیرا مقاومت به حرکت غلبه کرد، بیماری يك حادثه در زندگی میباشد، مرا تنها بگذارید، خدا حافظ.

پیر مرد اسیر وحشت بود و تصور میکرد در قوای دماغی رافائل عیبی رخ داده و با اضطراب او را ترك گفت. چنین صحنه عجیب برای او باور نکردنی بود و بحالتی دچار بود که آن حالت در موقع بیداری و پس از يك خواب آشفته بانسان دست میدهد.

رافائل به نوکر پیر گفت:

جوناناس، پس از این کوشا باش تا ما موریتی را که بهمه تو گذاشته ام بفهمی!

- بله، آقای مارکی.

- من مثل آدمی هستم که او را از حدود قوانین عمومی بیرون کرده باشند.

- بله، آقای مارکی

- کلیه لذات حیات در اطرات بستر مرک من، مثل زنان زیبا میرقصند، اگر آنها را بخود طلبم، خواهم مرد. مرک در کمین من است! تو باید سدی میان من و دنیا باشی.

- نوکر پیر، عرق پشانی پراز چین و چروک خود را پاک میکرد و میگفت، بله آقای مارکی ولی اگر مایل به آمیزش با زنان زیبا نباشید پس چگونه امشب را در تأثر ایتالیائی خواهید گذرانید؟ لژ قشنگی را برای شما تهیه کرده ام، يك خانواده انگلیسی که پاریس را بجزم لندن ترك میگفت این لژ را بمن واگذار نمود اه، لژ زیبا!...

رافائل به رؤیای عمیقی فرو رفته بود و حرف نوکر پیر

رانمی شنید .

فکر کنید این کالسه مجلل که با سادگی و بارنگ قهوه‌ای خود علامت يك خانواده نجیب و قدیمی در بدنه اش نقش بسته است؟ هر زمان که این کالسه خیابانها را می‌پیماید دل از کف زنان لوند می‌ریاید. و آنها به حریر زرد رنگ و قالی بافت ساووزی آن و قیطانهای ظریف که مثل خوشه برنج است ، و بالشهای نرم و آئینه‌های اسرارآمیز نگاه حسرت بارمی‌افکنند . دو فراش بالباس تمام رسمی در پشت این کالسه اشرافی جای دارند . و در ته کالسه و روی نشیمن ابریشمی، رافائل با سری داغ و چشمانی که حلقه کبود باطراف آن نقش بسته است و وضعی حزن‌انگیز و متفکر جای می‌گیرد تصویر شوم ثروت ؛ سراسر پاریس را مثل يك فشفشه طی می‌کرد و به تاتراف او می‌رسید رکابها خم میشد ، دو فراش زیر بازویش را می‌گرفتند و جمعیت با نگاه آرزومندان با او می‌نگریستند

يك دانشجوی حقوق با نداشتن يك سکه و محروم بودن از استماع آهنگهای سحرانگیز روسینی ، با مشاهده رافائل چنین گفت . این مرد چکار کرده است که اینهمه ثروت را بخود اختصاص داده ؟

رافائل با قدمهای آرام سراسر گالری سالن تئاتر را می‌پیمود و از لذاتی که سابق بر این ، در مخیله او غوغا برپا می‌کرد و آرزوی کامیابی آنرا داشت ، چشم می‌پوشید . زمانیکه پرده دوم «سمیرامید» بازی میشد به سالن تنفس میرفت ، و بی‌اعتنا به لژ خود و چشم‌پوشی از آن در گالریها گردش مینمود و احساس تملک در دل او محو شده بود . رافائل مانند بیمارها که فقط به بیماری خود فکر میکنند بخود مشغول بود، در اطراف بخاری ، گروهی از جوانان و پسر مردان شیک پوش ، وزیران جدید و قدیمی و کلای

مجلس اعیان بدون کرسی ، و اعیانهای بدون مجلس اعیان ، همانهایی که از نمره انقلاب ژوئیه بهره برداری کردند ، و بالاخره يك گروه از معامله‌گران و روزنامه نویسان گرد آمده بودند و رافائل در این میان بلبه بخاری تکیه داده بود .

چند قدم دورتر از رافائل و در بین جمعیت ، توجه رافائل به يك قیافه عجیب و ما فوق طبیعت جلب شد ، چند قدم بسوی او برداشت و چشمانش حالت مزورانه‌ای بخود گرفت و نزدیک میشد تا بهتر به وضع آن قیافه آشنا شود و با خود میگفت «چه تصویر تحسین آمیز!» . ابروها ، موها ، ریش بزی نازک بسیک مازارن که مرد ناشناس متکبرانانه جلوه میداد ؛ بارنگ سیاه خضاب شده بود ولی آثار این رنگ بروی موهای سفید مبدل به رنگ بنفش گردیده ، و با انعکاس نور الوان گوناگون و سیرو روشن را جلوه میداد چهره باریک و پهن با چروکهایی که يك ورقه ضخیم رنگ قرمز و سفید روی آن کشیده بود نموداری از حیل و درعین حال اضطراب درونی بود با اینحال قسمتی از این چهره بتعرض زرق و برق ظاهری آن در آمده و در گوشه و کنار چهره ، پوست فرتوت و سربیی رنگ را نمایان میساخت هر بیننده با نگرستن بان قیافه با چانه نوک تیز پیشانی بر آمده و شبیه به تصویرهای مهیبی که چوپانهای آلمانی هنگام فراغت بروی چوب می‌تراشند بدون اختیار به خنده در می‌آمد . چنانچه يك نفر نظاره به این آدونیس پیر و رافائل مینمود بلافاصله ، مارکی را با چشمان يك جوان زیر نقاب يك پیرو در و جنات مرد ناشناس با چشمهای تیره و تار به پیر مردی که زیر نقاب يك جوان جای گرفته است ، پی میبرد .

والتین کوشش داشت بخاطر بیابورد که در کجا با این پیر مرد خشکیده ، که با این سرو وضع آراسته و چکمه در پا مهمیزها

را بصدأ در میآورد و بازوها را بهم متصل می ساخت که انگار تمام نیروی شاداب جوانی را در خود دارد ، رو بر او شده است رفتار ناشناس کاملاً آرام و جامه اش که بادقت دگمه دوزی شده بود باو منظره پیرمرد احمقی را میداد که هنوز دلباخته مد می باشد . رافائل به ناشناس خیره شده بود و از نظاره کردن باو همان لذت را رامی برد که در برابر يك تصویر قدیمی و دودزده رامیرانده که پس از تعمیر و جلا آن را در چهارچوب تازه ، باو نشان دهند ، و این مقایسه سبب میگشت تا با حقایقی که در خاطرات درهم و برهم او وجود داشت آشنا شود : عتیقه فروش ، مردی را که سبب بدبختی او بود شناخت . در این لحظه بود که خنده ای بی صدا از این موحود عجیب بروی لبهای سرد و کشید شده روی دندان عاریه اش نقش می بست . این خنده هیجان شدیدی را در نیروی تخیلات رافائل راه داد و شباهت کامل يك پرده نقاشی از آثار گوته در خصوص رب النوع خیانت را با این پیرمرد درمی یافت .

رافائل به تلاطم درآمده بود و به نیروی ابلیس پی میرد . به افسانه های قرون وسطی فکر میکرد که بوسیله شراب . مکر و حیله ابلیس را جلوه گر ساخته بودند .

سر نوشت فاوست او را بوحشت دچار میساخت و مانند کسانی که هنگام مردن ، با ایمان راسخ دست بدامان حضرت مریم می شوند و بخدا متوسل می گردند او نیز خدا را بیاری می طلبید نوری تابناک و لطیف منظره آسمان میکش آنز و سائز بود درین ، را باو نشان میداد ، ابرها ، پیرمرد ریش سفید ، انسانهای بالدار ، زن زیبایی که بروی هاله نورانی نشسته بود . در آن حال افکار او نمود میگرد ، در برابر این موجودات تحسین آمیز و زائیده هوسهای انسانی سر تسلیم خم میکرد ، و سر نوشت خود را از زبان آنها

Sangio durbini (۱)

می شنید ، و اندک امیدی در دل می پرورانید . هنگامیکه دیده به پائین گرفت و تالار را دید ، بجای حضرت مریم ، افزای نفرت انگیز این رقاصه نرم تن و سبکروح ، بالباس مجلل ، سراپا غرق در مرواریدهای مشرق زمین ، چشمان درخشان ، بی حیا ، در برابر دیدگان او ظاهر میشد . افزای که از مجاورت پیرمرد بی تاب ، تاب و توان از دست میداد ، به خود نمائی و قیحانه درآمده بود و ثروت بی حد و حساب عتیقه فروش را که او به اتلاف گرفته بود در برابر جمعیت پولپرست و آرزومند به جلوه در میآورد . رافائل بیاد میآورد لحظه ای را که هدیه شوم را از پیرمرد گرفته بود و آرزوی مسخره ای را که در آن لحظه برای عتیقه فروش بزبان آورده بود ، و با مشاهده وضع حقارت باری که این عاقل کامل ، که هر گرامکان سقوط او تصور نمیشد ، بخود گرفته بود لذت انتقام رامی چشید . تبسم منحوس فرتوت صدساله نثار افزای بود و رقاصه با بیان يك کلمه عاشقانه پاسخ گوئی او میپرداخت . عتیقه فروش بازوی خشکیده اش را به سمت افزای پیش برد و دوسه قدم پیمود و نگاه های هوسناک را که همراه با تعارفها به معشوقه او نثار میشد ، می پذیرفت و بی خبر از خنده های استهزا آمیز ، و کلمات رکبکی که باو میشد بود .

- یکنفر از شیک پوشان در آن جمع بفریاد درآمد و گفت این ماده غول خوشگل ، از کدام گورستان ، این نقش را خارج کرده ؟

افزای لبخندی زد و آنکسی که این متلک را گفته بود ، جوانی بود با موهای بور ، چشمانی آبی رنگ ، اندام باریک ، فراکی کوتاه پوشیده بود ، کلاه را کج گذاشته سبیل بر لب داشت و با ضافه بر این ، حاضر جواب بود . رافائل بخود گفت

— چه بسیارند پسر مردانی که يك عمر را در تقوا و درستی میگذرانند و عاقبت به دیوانگی‌های هوس اسیر می‌شوند! این پسر مرد که پاهایش لب گور است عیش را از سر گرفته است. واللتین جلوی عتیقه فروش قرار گرفت و در ضمنی که به افزای چشمک میزد، گفت:

— ها، آقا چطور شد که آنهمه موعظه‌های حکمت را از یاد برده‌اید؟

— آخ! من زندگی را وارونه فهمیده بودم. حالا مثل يك جوان طعم خوشبختی را می‌چشم. يك ساعت عشقبازی بارزش سراسر يك عمر است.

صدای زنگ شنیده شد، تماشاچیان بجاهای خویش بر می‌گشتند و پیر مرد و رافائل از هم جدا میشدند.

هنگامیکه مارکی داخل لژ خود گشت، در آنطرف تالار و در مقابل لژ خودش فنودورا را دید. مثل این بود که کنتس تازه داخل تأثر شده بود؛ زیرا روسری را از خود دور میکرد و گردن برهنه‌اش را ظاهر می‌ساخت و عشوہ گریهائی که يك زن لوند برای خوش منظر کردن خود نشان میدهد از خود ظاهر می‌ساخت نگاه‌ها با توجه داشت، یکنفر نماینده جوان مجلس اعیان در کنار فنودورا بود، کنتس دوربین را از او گرفت و نگاهی که در حین گرفتن دوربین به جوان می‌نمود و حرکاتی که با آن نگاه میکرد، توجه رافائل را جلب کرد و بحال و روز جوان اعیان اندیشه میکرد و درون پراز اضطراب او را درمی‌یافت. این جوان مثل رافائل بود و به زیبایی خیره‌کننده فنودورا فریفته شده و مانند رافائل دچار نیرنگ شده بود این جوان، همانند رافائل، با تمام قدرتی که يك عشق حقیقی دارد در برابر این زن حسابگر و سرد مبارزه

میکرد. او ناچار به تحمل همان شکنجه‌ها بود که خوشبختانه واللتین موفق به ترك آن شده بود. فنودورا دوربین را به سراسر لژها گردانید و آرایش گوناگون خانم‌ها را بادقتی سریمانه بنظر درآورد و خاطر جمع شد از اینکه زیبایی و زرق و برق او به سایر خانمها غلبه‌دارد. و چهره‌اش را شادی وصف نا پذیر فرا گرفت خنده‌ای کرد تا دندانهای سفیدش در معرض تماشا باشد. سرش را که گلیا بان زینت میداد بحرکت درآورد تا همه را به تحسین وادارد. نگاه را از لژی به لژ دیگر معطوف میداشت و شبکلاهی را که يك شاهزاده حاتم روسی بناشیکری بر سر داشت و پاکلاه بدتر کبیبی را که دختر يك بانکدار بوضع زشتی به سر گذاشته بود به مسخره در می‌آورد. غفلتاً با دیدگان ثابت رافائل مصادف شده و رنگ از حسارش پرید. عاشق‌رانده شده بانگاه تحقیر آمیز به فنودورا مینگریست. و برخلاف سایر عشاق رانده که هرگز از دام فنودورا رهائی نداشتند، واللتین تنها کسی بود که از آثار فریبندگی‌های او مصون بود. قدرتی که بدون ترس از مجازات، بتوان با آن بمقابله درآمد، روبرو با ضحلال است. این نکته در دل زنها نقش عمیقی دارد و در مغز پادشاهان عمق آن با اندازه نقش دل‌زنها نیست. و از این حیث بود که فنودورا در رفتاری که رافائل نسبت باو روا میداشت مرك عشوہ گریه‌ها و لوندیهای خود را بوضوح درک میکرد. مخصوصاً لطیفه‌ای را که او یکشب پیش در ابرو گرفته بود و در تمام پاریس پیچیده بود، نیش آن لطیفه زخمی درمان نا پذیر در دل کنتس پدید آورده بود. در فرانس ما با سوزاندن يك جراحت آثار ما را لجه میکنیم، اما تا کنون درمان يك زخم با نرانیافته‌ایم. نگاه ممتد زنها متوجه مارکی و کنتس بود. فنودورا آرزو میکشید تا او را در سیاه چال زندانی مثل باستیل بیاندازند، زیرا با همه

زرتگی که در نعل واروزدن داشت ، رقیب‌های او به درد و عذاب او پی‌میبردند و بالاخره آخرین تسلی را نیز از دست میداد این جمله‌ای که «من از همه خوشگلت‌ترم» و این جمله‌ای که دردهای نخوت‌آلود او را تسکین می‌بخشید دروغ میشد ، در آغاز پرده دوم زنی داخل سالن شد و در لژی که در مجاورت لژ رافائل بود و تا آن لحظه خالی بود جای گرفت . همه‌همه تحسین آمیز از میان جمعیت برخاست و امواج هوشیارانه این اقیانوس سیماها به تلاطم درآمده بود ، چشمها به زن ناشناس دوخته شد . پیرها و جوانها به هیاهو درآمدند ، بطوریکه در بالا رفتن پرده ، نوازندگان موسیقی مردم را به سکوت دعوت میکردند و در عین حال خود آنها به هلهله در می‌آمدند دامنه گفتگو در لژها بالا میگرفت ، زنان دوربین‌ها را بکار در آورده ، پیران جوان‌نما با پوست دستکش خود شیشه عینک خودشان را تمیز میکردند . این شور و آشوب متدرجاً فرومی‌نشست . آهنگ سرود روی صحنه طنین می‌افکند و بار دیگر آرامشی در آنجا راه می‌یافت .

تماشاچیان اشرافی که يك لحظه عنان اختیار را بدست تمايلات طبیعی سپرده بودند ، منفعل بودند ، و رفتار اشرافانه را دوباره بخود می‌گرفتند . اشخاص ثروتمند راضی نیستند تا از چیزی به تعجب در آیند ، و از اینرو هر گاه به اثری زیبا بنگرند نقعی در آن اثر جستجو میکنند تا آنها را از تحسین کردن و از این ابراز احساسات عامیانه فراغت بخشند . با اینحال پاره‌ای از مردان بی آنکه گوش به موسیقی داشته باشند تحت تأثیر جاذبه احمقانه‌ای درآمده و بی‌حکمت بودند و سرگرم تماشای هم‌جوار رافائل بودند و البته متوجه لژ هم سطح تالار شد و آکیلنیارادر کنار چهره رذل و خون‌آشام تأیفر بنظر آورد که باو اشاره میکند ، و امیل رادر

ردیف‌ار کستر می‌دید که ایستاده است ، انگار به او می‌گوید که : « برای چه باین موجود زیبا که در مجاورت تو است نگاه نمی‌کنی ! » و بالاخره راستیناک را دید که در کنار مادام «دونوسینگن» و دختر او نشسته و از فرط بی‌تابی ، دستکش‌ها را می‌پیچاند و نمی‌تواند به زن زیبای ناشناس نزدیک شود . رافائل قراردادای با خودش بسته بود و زندگیش با آن مربوط بود ، با خود عهد کرده بود که بهیچ‌زنی با دقت نگاه نکند و برای آنکه از وسوسه دور بماند عینک بچشمها می‌گذاشت . شیشه ذره بین بقدری هنرمندانه درست شده بود که به زیباترین چهره‌ها منظره زشت و نفرت‌انگیز می‌بخشید رافائل هنوز در فکر آن روز صبح بود که برای يك آرزوی ساده و مؤدبانه ، طلبم با سرعنی حیرت‌آور بهم جمع شده بود و باینجهت تصمیم گرفت روی خود را بطرف زن زیبای ناشناس برنگراند . گوشه لژ مانند يك دوشن لمیده بود و با کمال وقاحت نیمی از چشم‌انداز زیبای ناشناس را مانع میشد و حالتی داشت که تنفر او را نسبت به زن همسایه‌اش نشان میداد و او نمود می‌کرد که بحال زن زیبا و ناشناس که پشت سر اوست التفات ندارد . زن ناشناس نیز بطرز نشستن و التئین نشسته بود آرنجش را به لبه لژ تکیه داده و سه چهارم سرش را بسمتی برده بود تا آواز خوانهارا تماشا کند گوئی در برابر يك پرده نقاشی بنگریستن می‌پرداخت . این دو نفر مانند دو عاشق و معشوق بودند که باهم قهر کرده ، روزه‌م بر گرفته ، پشت بهم کرده‌اند تا با اولین کلمه عشق ، در آغوش هم جای گیرند هر لحظه گیسوان نرم‌زن ناشناس سر رافائل را بنوازش میگرفت و علی‌رغم خویشتن‌داری او احساسات شهوت‌بار را در او دامن می‌زد بزودی ، احساس دلپذیری را با تماس پلیسه‌های خرمائی رنگ اطراف جامه‌زن درمی‌یافت و لباس او نیز زمزمه زاناه‌اش را از

درون چین هاو پیچ و تابهای پرازافسونگریهایش بگوش او میرسانید  
 بالاخره حرکات نامرئی که در اثر نفس کشیدن در سینه ، کمر ، و به  
 لباس این زن خوشگل حاصل میشد ، جوهر حیات شاداب را مثل  
 جرقه برق به رافائل منتقل می ساخت شرابه های حریر بروی  
 شانه های مرتش او حرارت مطبوع تهیگاه مرمرین و برهنه را  
 سر میداد . بوالهوسی طبیعت چنین خواسته بود که این دو موجود  
 جدا از هم که در فاصله آندونفر پرتگاههای مرك عرض اندام میکرد  
 بهمراه هم نفس بکشند و شاید در فکر هم در آیند ، عطر نافذ صندل  
 آخرین نیروی مقاومت را از رافائل سلب کرد . تصورات او که در  
 اثر برخورد با موانع بیش از پیش تحریک میشد زن ناشناس را  
 با خطوط آتشین باومجسم میساخت به شدت سر به عقب بردود در این  
 اثنان زن ناشناس که ناکهان با مرد بیگانه رخ برخ شده بود حرکت  
 مشابهی نمود ، دو چهره که شاید در یک هیجان مشابه بودند روبروی  
 هم قرار گرفتند ،

- پولین !

- آقای رافائل !

هر دو بهت زده بودند و لحظه ای را در سکوت بهم خیره  
 شده بودند . رافائل به پولین مینگریست و آرایش ساده و متناسب  
 او را ورنه از میگرد .

دیده تیزبین ازورای پارچه نازک به سفیدی بدن و اندام  
 رعنائی که حتی مورد تحسین زنان میشد ، پی میبرد . و نرمش  
 فرشته و شوی را همراه با صفای آسمانی ، رفتار مهربان یکجانمایان  
 میساخت . پارچه ای که در میج او بنوسان بود ، حکایت از ضربان  
 قلب و ارتعاش بدن میکرد ،

- پولین گفت : اه ! فردا به مهمانخانه سن کاتین بیایید

و نامه هایشان را ببینید ، من برای ظهر در آنجا خواهم بود ، سر  
 موقع بیایید .

پولین عجلوانه از جا برخاسته و ناپدید شده بود . رافائل  
 حرکتی کرد تا بدنبال پولین برود ولی برای آزردن ساختن او  
 منصرف شد و نگاه از پولین بر گرفت و به فتودورا خیره شد ، فتودورا  
 زشت شده بود نغمات موسیقی ، هوای خفه سالن قلبش را می فشرد  
 و بی تابه راه خانه اش را در پیش گرفت .

هنگامیکه در بستر دراز کشید به جونا تاس گفت ، يك قطره  
 'لودانوم' روی حبه قند بریز و بمن بده ، و فردا نیم ساعت پیش  
 از ظهر مرا بیدار کن ...

- روز بعد بانگاه مشوشانه ای که به طلسم می افکند  
 فریاد میکشید ، من میخواهم که پولین مرادوست بدارد !  
 کوچکترین حرکتی در چرم مشاهده نشد ، و مثل  
 این بود که چرم نیروی انقباض را از دست داده بدون شك چرم  
 ساغری نمی توانست آرزوئی را که قبلا بر آورده است انجام  
 ندهد .

- رافائل گوئی از تن پوش سربی که در اندام داشته باشد خود را  
 مستخلص می یافت فریاد بر کشید 'آه . تو دروغ میگوئی ، از من اطاعت  
 نمیکنی . میثاق ما بهم خورده است ! بنا بر این من آزاد هستم ، و زندگی  
 خواهم کرد . لابد آنچه که تا کنون وقوع یافته بود در شمار يك  
 شیء خبی - آزار بوره است ؟  
 در حالیکه این جملات را میگفت ، به افکار خود باور نداشت .

(۱) Laudanum داروئی است خواب آور که گویا از

ترياك گرفته میشود

لباس ساده‌ای مانند روزگار پیش پوشید و پای پیاده راه مسکن قدیمی‌اش را در پیش گرفت و در خلال آن بافکار خوشی در آمده بود و روزگاری را بیاد می‌آورد که با حرص و ولع به تمام آرزوهای خویش جامه عمل می‌پوشانید و در آن زمان هنوز قضاوت درباره لذائذ انسانی موفق نشده بود. راه میرفت و پولین را پیش چشم خود مجسم می‌ساخت، منتها بجای پولین معصوم مهمانخانه سن کانتین را که شب قبل در تاتر دیده بود، این معشوقه کامل که آنهمه در رؤیای خود بآن فکر کرده بود، پولین دختر جوان فهمیده، دوست داشتی، هنر پیشه، شعر دوست و زندگی با تجمل را در نظر می‌آورد. در یک کلمه باید گفت که فتودورا با صفای روح و با پولین کنتس و دو برابر ثروتمند تر از فتودورا.

هنگامیکه به آستانه فرسوده، بروی سنگفرش شکسته درب، همانجائی که آنجا بارها بفکر فرومیرفت و افکار ما یوسانه به او دست میداد رسید، پیرزنی از سالن آن بیرون آمد و باو گفت:

- شما آقای رافائل دوالاتین میباشید؟

- رافائل در پاسخ گفت بله، مادر گرامی.

- پیرزن افزود: شما اطاق قدیمی خودتان را میشناسید، در آنجا منتظر شما هستند.

- رافائل پرسید: این مهمانخانه هنوز در تصرف مادام

گودین میباشد؟

- آه نه، آقا. خانم گودین حالا بارون شده است، خانه زیبایی در آنطرف ساحل برای خود دارد. شوهر او مراجعت کرده و هزارها هزار ثروت را با خودش آورده است... مردم می‌گویند چنانچه مادام گودین بخواهد قادر است تمام محله سن ژاک را خریداری کند. این مهمانخانه با سرمایه آن و باقیمانده مدت

اجاره‌اش را مجاناً بامن بخشیده است. آه! راستی چه زن مهربانی! امروز هم که به ثروت رسیده است مثل دیروز متواضع میباشد.

رافائل چایکانه به اطاق زیرشیروانی بالا رفت و هنگامیکه بآخرین پله رسید صدای پیانو را شنید. پولین پیراهن دبیت پوشیده و همچنان متواضع بود ولی دوخت پیراهن، دستکشها، کلاه و شال که بروی بستر افتاده بود یکدنیا ثروت را در خود داشت.

- پولین باشفی معصومانه از جا برخاسته بود و رو باو نمود و گفت: آه! خوب بموقع آمدید! رافائل در کنار او جای گرفت چهره‌اش گلگون شده، منفعل بود و خوشحال، و بدون کلمه‌ای حرف، او را نگاه میکرد.

- پولین چشم به پائین دوخته بود تا رخسار برافروخته‌اش را از نظر رافائل پنهان کند و میگفت: برای چه ما را ترك گفتید؟ و کجا رفته‌اید؟

- آه! پولین، من بدبخت بودم و هنوز هم بدبخت هستم.

- پولین برقت در آمده بود و میگفت: اجازه بدهید! من دیروز که باشما مصادف شدم به سرنوشت شما آگاه گشتم، لباس مرتب و از ظاهر تان معلوم است که ثروتمند هستید ولی در واقع... هان! آیا آقای رافائل مثل همیشه است؟

قطرات اشک از دیدگان والنتین سرازیر شد و با تمام کوششی که بکار میبرد قادر بجلوگیری آن نبود و فریاد زد:

- پولین!... من...

و قادر به ادامه کلام نشد برق عشق در چشمان او بود و تما یلات قلبی در نگاه او همراهی میکرد.

دارد! - پولین فریاد زد: اوه! اومرا دوست دارد! دوستم دارد!

رافائل باسرا اشاره کرد، اوچنان منقلب بود که قادر بگفتن يك كلمه نبود. دختر جوان دست او را گرفت و فشرده و درحالی که نیمه خندان و نیم گریان بود گفت:

- پولین تو پولدار است. پولدار! پولدار و خوشبخت.

اما حقیقت آن بود که من امروز بینوا باشم، هزاران بار بخود گفته‌ام که این کلمه «او دوستم دارد» را با همه گنجهای روی زمین معاوضه نمیکنم. اوه! رافائل، من میلیونها ثروت دارم. تو که تجمل را دوست داری، از این خسر راضی باش. اما باید قلب مرا هم دوست بداری، عشق تو در این قلب جای گرفته! خیر نداری؟ پدرم مراجعت کرده و من وارث دارائی او هستم. پدرم مادرم بمن آزادی مطلق داده‌اند تا در سرنوشت خودم مختار باشم. آزادم میفهمی؟

رافائل بوسه‌های حریصانه بدست پولین میزد، انگار در بوسه‌های او تشنج بود.

پولین دستهایش را آزاد ساخت و آنها را روی شانه رافائل گذاشت و او را محکم گرفت. مقصود هم را فهمیدند و با آن شور مقدس و لذت بخش و بدون هر گونه غرض که تنها در اولین بوسه‌ای که دور او را بیکدیگر می‌پیوندند، موجود می‌باشند دیگر را در آغوش گرفتند.

پولین خود را روی صندلی انداخت و گفت:

- اه! نمی‌توانم از تو جدا شوم... و سپس سرخ شد و دوباره گفت: نمیدانم چگونه اینقدر بی‌حیا شده‌ام!  
- تو بی‌حیا شده‌ای؛ پولین من، اوه! اینطور نیست، این

عشق است، عشق حقیقی، عمیق، جاودانی. مثل عشق خود من نیست؟

- اوه! حرف بزنی، بگو. بگو! دهان تو مدتی است که برای من خاموش بوده است...

- پس تو مرا دوست داشتی؟

- اوه! خدا میداند که من چقدر دوست داشتم! وقتی که همین جا گاه و بیگاه اطاق تو را تمیز میکردم اشک ریختم و به فقر خودم و تو نالیده‌ام. حاضر بودم برای خوشنود ساختن تو خودم را بشیطان بفروشم! امروز رافائل من، تو مال من هستی. این سر قشنگ مال من است، قلب تو مال من است! آه. بله! بخصوص قلب تو، این ثروت پایان ناپذیر!... پولین پس از کمی مکث رشته سخن را ادامه داد:

حوب، چه میگفتم هان! یادم آمد: ما سه. چهار. پنج - میلیون داریم. بله، اینطور گمان میکنم. شاید اگر فقیر میبودم اصرار میداشتم که اسم تورو من باشد و مرا رن توصدا کنند! اما حالا میخواهم تمام دنیا فدای تو شود! دلم میخواهد همیشه خدمت- کارت تو باشم؛ سپس کشوی میز را نشان داد و گفت: رافائل میدانی امروز که قلب من! وجود من! ثروتم را بتو تقدیم میکنم، بیش از آن روزی که يك سکه پنج فرانکی در آنجا گذاشتم چیزی بپسو نمی‌دهم. اوه! آن روز نمیدانی چقدر خوشحالی تو دلم را بدرد آورد!

- تو چرا ثروتمند شدی؟ برای چه هیچ میل خود نمایی در تو نیست؟ آیا من نمیتوانم برای خوشی تو کاری انجام دهم؟

رافائل از فرط خوشبختی نومیدی از عشق دستها بهم می‌فشرده و می‌پیچاند.



- هنگامی که تو خانم مارکیز دووالنتین شدی؛ همانطور که روح آسمانی تو را شناخته‌ام این عنوان و ثروت برای تو ارزش ...

- یک تارمویت را نخواهد داشت! پولین گفته عاشقش را بپایان میرسانید .

- من هم صاحب میلیونها ثروتم . ولی حالا ثروت چه فایده‌ای برای ما دارد؟ آه! من یک زندگی دارم ، و آنرا بتو تقدیم میکنم ، قبول کن .

- اوه! عشق تو! رافائل، عشق تو یک دنیا ارزش دارد . راستی! بگو به بینم فکر تو مال من است؟ در این صورت کسی در این دنیا با اندازه من خوشبخت نیست رافائل گفت :

- مبادا حرف مرا بشنوند پولین حرکتی چابکانه وشاداب نمود وجواب داد - به هیچ کس نیست .  
والا تنین دستهارا بسوی او دراز کردو گفت :

- پس، بیا!  
پولین روی زانوهای رافائل پرید و دستهارا دور گردن او حلقه زدو گفت :

- مرا ببوسید ، در عوض آنهمه غصه‌ها که بمن دادید ، مرا بوسه زنید تا آثار رنجی را که از خوشبیهای شما می بردم محو کنید برای آن شبهائی که مصروف به رنگ آمیزی پرده‌های پیش بخاری میکردم ...

- پرده‌های پیش بخاری ؟  
- عزیز من ، حالا که ما پولدار شده‌ایم ، می توانم همه

چیز را بتوبگویم .

بچه‌جان! به بین، چقدر گول زدن اشخاص دانشمند آسان است ! آیا باسه فرانک پول رخنشویی در ماه ، تو می توانستی هفته‌ای دوبار جلیقه سفید و پیراهن تمیز داشته باشی؟ تودو برابر پولی که میدادی شیر میخوردی ! من در باره همه چیز تو ، روی هیزم ، روغن ، و حتی پول ، بازیتم میدادم ! پولین باخنده افزود رافائل جان. تصور نکن که من زنم ، من خیلی زرنگم ..

- ولی آخر چه کار میکردی ؟

- تا دو ساعت بعد از نیمه شب کار میکردم ، و قیمت پرده های پیش بخاریم را نصف به مادرم ونصف دیگرش را بتو میدادم .

یک لحظه بهم نگرینند و هر دو از شادی گیج شده بودند .

رافائل گفت

- اوه! کفاره این همه خوشبختی را ناچار یکروز ، باید با اندوه وحشتناکی بپردازیم .

پولین فریاد زد :

- مگر ازدواج کرده‌ای؟ من تو را بهیچ زن دیگری واگذار نمیکنم .

- عزیزم ، من آزادم

- آزاد ، آزاد و مال خودم !

پولین، زانوهای رافائل را ترک گفت و بیائین لغزید و دستها را بهم متصل کرد و با شوقی زاید الوصف باو می نگرست ، سپس یک دست خود را میان موهای بور عاشقش فرو برد و گفت :

- نزدیک است دیوانه شوم ، تو چقدر خوبی، این کنش

فئودورای توجقدر احمق است ! دیشب هنگامیکه مردها بمن تحسین میکردند نمیدانی چقدر لذت بردم ! ولی او ، او که هرگز این تحسین را بخود ندیده است ! عزیزم ، وقتیکه بازوی توبه پشت من برخورد نمود . نمیدانم چه ندائی در گوشم گفت : واو اینجا است ! و سر بر گرداندم و تورا دیدم . او ! خیلی زود گریختم ! می خواستم جلوی چشم مردم ، خودم را بگردنت بیاویزم ،

رافائل با آهی گفت :

- خوشا بحالت که می توانی صحبت کنی ! قلبم گرفته و میخواهم گریه کنم ولی نمی توانم . دستت را از دستم بیرون نکش . گمان میکنم که تمام عمرم را بتوانم همین طور بمانم . وبا نگاه خوشحالانام بتونگاه کنم .

- اوه ! عزیز من . دوباره این حرف را بگو !

رافائل ، که قطره اشکی از دیدگانش به دست پولین میریخت

در جواب گفت :

- آخ ! فایده گفتن چیست ! بعدها کوشش خواهم کرد از عشق خود برایت حرف بزنم ولی اکنون فقط آنرا احساس میکنم ...

پولین گفت :

- اوه ! این روح ، این نبوغ زیبا این قلبی که من آنرا می شناسم . همه اش مال من است ، بهمانطور که من مال توام ،

اینطور نیست ؟

رافائل بالحن تأثرانگیز گفت

- توبرای همیشه ، یارمهربان ، زن من فرشته نگهبان من خواهی بود . وجود تو همیشه اندوه را از من دور کرده ، روحم

را تروتازه نگاه داشته است . همین حالا . این لبخند معصومانه تو مرا تطهیر میکند ، گوئی که زندگی تازه ای را شروع میکنم . آنهمه دیوانگیهای گذشته ، گذشته بدون شفقت ، اکنون بصورت يك كابوس درآمده است . من در کنار تو ، پاك هستم ، هوای سعادت را بریه فرو میبرم سپس در حالیکه اندام او را به پاکی روی قلب خود می فشرد اضافه کرد : اوه ! پولین برای همیشه پیش من بمان !

پولین از خود بیخود گشته بود و فریاد زد :

- من سهم خود را از زندگی برده ام حالا مرگ هر وقت

که دلش بخواهد بیاید . خوشا بحال آدمی که سعادت آنها را درک میکند . زیرا برای این کار باید طعم آنرا چشید !

پس از دو ساعت خاموشی ، پولین گفت :

- رافائل جان ، دلم میخواست که قدم احدی در آینده به این اطاق خوشبختی نرسد .

مارکی در جواب گفت :

- برای انجام این خواسته ، باید جلوی درب را با دیوار

گرفت ، نرده آهنی جلوی پنجره گذاشت و خانه را خریداری کرد .

- درست است .

يك لحظه سبری شد و باز گفت

- ما فراموش کردیم تألیف تورا پیدا کنیم !

هر دو خنده ای ملیحی سردادند و رافائل گفت

- باه ! پس از این بریش علم می خندم !

- آه ! آقا ، پس افتخار چه می شود

- توتنها افتخار من هستی .

پولین ، در حالیکه کاغذها را ورق میزد گفت ، راستی ایامیکه تو سرگرم به اینکارها بوده ای در چه بدبختی بسر برده ای ؟

- پولین جان من ...

- اوه ! بله ، من پولین جان تو هستم .... باقیش را

بگو ؟

- تو اکنون در کدام محله ساکن هستی ؟

- خیابان سن لازار ، تو کجا سکونت داری ؟

- کوچه وارن

- تاروزی که .... ما چقدر دروازه می خواهیم بود .

پولین حرفش را قطع کرد و لوندانه به او نگریست

رافائل در جواب گفت

- اما ، دوری ما از هم ، حداکثر بیش از پانزده روز نخواهد

بود .

- راستی ! یعنی من و شما تا پانزده روز دیگر عروسی

خواهیم کرد ؟

پولین مانند یک کودک به جست و خیز در آمده بود ، پس از

اندکی دوباره گفت :

اوه ! من یک دختر ناخلف می باشم ، پدر ، مادر ، وهمه

چیز دنیا را فراموش کرده ام ! عزیزم پدرم بیمار است وقتی از

هندوستان برگشت : مزاج او علیل شده بود . موقیکه ما به بندر

هاور برای استقبال اورفتیم . نزدیک به مردن بود ، نگاهی به

ساعتش نمود و فریاد زد : آه ! خدای من ساعت سه بعد از ظهر است

پدرم ساعت چهار از خواب بیدار میشود و باید پیش او باشم . کارهای

خانه در اختیار من است ، من هرچه بخواهم ، مادرم همان کار را

میکند . پدرم مرا می پرستد اما من راضی به سوء استفاده از آنها نیستم ، خوب نیست ! بیچاره پدرم ! او مرا به تأثیر ایتالیائی فرستاد : ... آیا فردا برای دیدار او خواهی آمد نه ؟

- آیا خانم مارکیز دو والتین مرا مفتخر میکنند و بازویم

رامیگیرند ؟

پولین گفت .

اوه ! من کلید این اطاق را با خودم می برم . مگر اینجا

قصر ما گنج ما نیست ؟

- پولین ، یک بوسه دیگر ؟

- نه . هزارا و رافائل را نگرستن گرفت و گفت ، خدا یا

آیا همیشه اینطور خواهد بود ؟ انکار خواب می بینم .

پله ها را با آرامی پیمودند ، و مانند دو کبوتر ، یک دل و جان

و با قدمهای یکنواخت راه میرفتند ، وزیر بار آهسته سعادت می لرزیدند

هنگامیکه به میدان سوربون نزدیک شدند ، کالسکه پولین در آنجا

در انتظار پولین بود او گفت

- دلم میخواهد ، خانه تو را به بینم اطاق تو ، دفتر کار تو

و در کنار میزی که توری آن کار می کنی به نشینم - آنگاه در

حالیکه از شرم ، چهره اش سرخ میشد اضافه کرد : در آن صورت

به تصورات زمان سابق در می آیم . سپس به نوکر خود گفت ؟ ژوزف پیش

از رفتن بخانه ، مایلم تا کوچه وارن بروم . الان ساعت سه و ربع

است ، و من در ساعت چهار باید در خانه باشم به ژرژ بگو تا اسبها

راتند برانند .

چند لحظه بعد ، پولین و رافائل به کوچه وارن میرسیدند

پولین در حالیکه پرده های حریر تخت خواب رافائل را

مجاله میکرد ، گفت

— آخ ! چه قدر خوشحالم ، که توانستم همه را وارسی کنم .  
 هر وقت که بخواب بروم در خیال اینجا خواهم بود و در خیال خود  
 بنظر خواهم آورد که سر عزیز تو روی این بالش قرار گرفته . رافائل  
 بمن بگو ، آیا برای مبلمان این خانه از کسی کمک نگرفتی ؟

— از هیچ کس .

— راست میگوئی؟ آیا يك زن ...؟

— پولین !

— اوه ! احساس میکنم که به طرز وحشتناکی به حسادت  
 دچار شده‌ام ! توسلیقات خوب است . دلم میخواهد که همین فردا  
 يك تختخواب نظیر این تختخواب را داشته باشم

— رافائل پولین را باغوش گرفته بود و پولین میگفت

— اوه ! پدرم ... پدرم !

واللتین گفت

— اجازه بده همراه تو باشم ، نمی توانم احساس کنم جدائی

بین من و تو باشد .

— تو چقدر مهربانی ! من هم میخواستم این پیشنهاد را بگو

بکنم اما جرأت نمی کردم .

— مگر تو حیات و جان من نیستی؟

چنانچه این و دراجیهای عشق که فقط لحن آن ، نگاه آن ،  
 و حرکت توصیف ناپذیری که همراه آنست بان ارزش میدهد به  
 درازا کشانیم ، موجب ملال خواهد بود . والائتین پولین را  
 بخانه اش رساند و خود مراجعت کرد . تمام خوشی هائیکه بشر در این  
 دنیا احساس میکند در دل او انباشته بود . زمانیکه کنار آتش و روی  
 نیمکت خود نشسته بود و به تحقیق ناگهانی درباره همه آرزوهای  
 خود فکر میکرد اندیشه سردی مانند تیفه فولادین که سینه اش

را پشکافند از مغزش گذشت و به چرم ساغری نگاهی نمود و مشاهده  
 کرد که اندکی جمع شده بود بی آنکه به الهامات ژروئیت ها  
 متوسل شود ، دشنام خاص فرانسوی را از دهان پراند : سر  
 بروی نیمکت قرارداد و بی حرکت گردید و چشمانش به جا پرده ای  
 ثابت مانده و بی آنکه بان دقت و وزد فریاد بر کشید :

— خدایا ! عجب ! تمام آرزوهای من ! همه ! بیچاره

پولین ! ...

پرگاری را برداشت و با آن مقدار عمری که خوشیهای صبح  
 به در رفته بود ، اندازه گرفت و گفت :

— دو ماه از عمر من باقی مانده است !

عرق سردی از منافذ بدنش خارج شد ، ناگهان به خشم  
 شدید و غیر قابل بیان درآمد و چرم ساغری را برداشت و گفت

— چقدر احمق می باشم !

و دووان دوان خارج شد و از میان باغ گذشت و طلسم را در

چاهی انداخت .

— هر چه با دابادا ... بگور ... همه این مزخرفات !

و باین ترتیب بود که رافائل خودش را به لذات عشق سپرد . و با  
 پولین به مبادله معاشقات قلبی پرداخت ازدواج آنها با موافقی  
 مواجه شده بود و شرح آن ، جالب نیست و باینجهت در نظر بود  
 که عروسی این دو دل داده در اولین روزهای مارس انجام شود  
 آنها بحال هم آشنا شده و توافق کاملی داشتند . خوشبختی سبب شد  
 تا ایندو نفر به نیروی محبت خود پی برده و از اینرو می توان گفت  
 که هرگز دوروح و دو خلق و خو تا این اندازه متجانس نباشند .  
 هر چه بیشتر در احوال هم مطالعه میکردند ، یکدیگر را بیشتر  
 دوست میداشتند و بیک اندازه لطف و حیا را نسبت بهم نثار میکردند  
 و لذت بهم می بخشیدند . لذاتی که درخور فرشتگان است ! در

آسمان عشق آنها لکه ابری دیده نمیشد خواسته‌های یکی برای دیگری در حکم قانون بود

هر دو تروتمند بودند و هوسی وجود نداشت تا آنرا جامه عمل نبوشانند و باینجهت آرزویی در دل نداشتند ، ذوق شیرین ، در لذت‌زیبائی و بک ملاحظت شاعرانه حقیقی ، روح پولین را سیراب میساخت . پولین به زروزیورزانه بی‌اعتنا بود و لبخند را فائل در نظر او بیش از تمام مرواریدهای جزیره هرگز زیبا مینمود . گرا نبها ترین زیور در نظر او برای پولین ، عبارت از حریر ، و گل بود . از طرفی رافائل و پولین از مردم دوری میکردند ، و تنها ماندن دو دلداده برایشان زیبایی و برکات داشت ! اشخاص بیکاره هر شب در تئاتر آینا لیا ئی یاد را پر ا این دو همسر قشنگ قاچاقی رامیدیدند . ابتدا در محافل شایعات و هرزه گوئیها در خصوص آن دو جریان داشت ولی بزودی طوفان حوادث که در پاریس وقوع یافت آن دو دلداده بی‌آزار از توجه مردم در امان ماندند ، و از راه احتیاط و رهائی از شر زبانها تاریخ ازدواج آنها اعلام شد . خویشاوندان آنها اشخاصی را زدار بودند و باین جهت ، از هیچ طرف ایذای بلیسانه متوجه خوشبختی آنها نشده بود .

او اخر ماه فوریه ، موقعیکه روزهای آفتابی ایام بهاری را بخاطر میآورد . یکروز صبح ، پولین و رافائل در گلخانه کوچکی که پر از گل و رو بیباغ بود غذا میخوردند و آفتاب ملایم و رنگ پریده زمستان که اشعه آن از بالای گیاهان کمیاب و زیبا میگذشت حرارت مطبوعی را باطراف نثار میکرد . الوان گوناگون برگها ، توده‌های رنگارنگ گلها بوالهوسی های نور و سایه ، تضاد عجیبی را در برابر چشم و امیداشت . ایامیکه مردم پاریس در کنار بخاریهای آندوهبار خود را گرم میکردند ، این دوزن و

شهر زیر آلاچیق گل کاملیا ، یاس و انواع گلها ، قهقهه میزدند سرهای پر از نشاط آنها بالای نرگس ، گل برف و گل‌های سرخ بنگاله بنمایش در میآمد .

در این گلخانه شهوت انگیز و اشراقی ، پاهای آنها بروی يك حصیر افریقائی که مانند يك قالی رنگارنگ بود قرار میگرفت . دیوارها با کرباس سبز پوشیده شده و آثار رطوبت دیده نمیشد . مبلمان آنجا بظاهر از چوب تتراشیده بود ولی پوست آن صیقلی بود و میدرخشید . گربه جوانی همراه بوی شیر یا نجا آمده بود ، روی میز چمباتمه زده و پولین به روی گربه قهوه می‌مالید و با گربه بازی میکرد ، مواظب بود که گربه لب بشیر نزنند و فقط به بوی آن اکتفا کند ، پولین میخواست صبر و حوصله گربه را بازمایش گیرد و ضمناً گربه از مبارزه دلسرد نشود . سیمای عبوس گربه او را بقیه‌تیه می‌انداخت و هزاران شوخی بکار میبرد تا رافائل روزنامه‌ای را که در دست داشت و تا آن لحظه ده بار بزمین افتاده بود ، بخواند این صحنه مانند هر چیز طبیعی و حقیقی انباشته از خوشبختی بود رافائل وانمود میکرد که که روزنامه میخواند و زیر چشمی متوجه پولین و گربه بود .

پولینش را که يك لباس خانه بتن داشت و تمام بدنش پوشیده نبود ، پولینش را که باموهای آشفته پاهای سفید بارگهای آبی درون سرپائی مخمل مشکی گذاشته بود . پولین در این لباس ، دلغریب مینمود ، و مانند تصاویر دوستانه ، به دیده لذت می‌بخشید در عین حال هم دختر باکره بود و هم يك زن . شاید پیش از آنکه زن باشد ، دوشیزه بود . پولین از يك خوشبختی بی‌مانندی برخوردار بود و هنوز در چشیدن طعم اولین لذات عشق سیر میکرد لحظه‌ایکه رافائل به رؤیای شیرین خود فرورفته و روزنامه را از یاد

برده بود ، پولین آن را گرفت مجاله کرد و بصورت گلوله در آورد و بیباغ انداخت گربه هم بدنبال سیاستی که در اینجا نیز مانند همیشه بدور خود میچرخید دوید ، رافائل خواست روزنامه اش را بخواند و دست دراز کرد تا روزنامه را که در کنار او نبود بردارد ، و در این لحظه شلیک خنده شادپایانه در گرفت ، و مثل آواز پرندگان ادامه می یافت .

- پولین در حالیکه قطرات اشک را که در اثر خنده کودکانه روی گونه هایش ریخته بود پاک میکرد گفت

- من به روزنامه حسادت میورزم ، آیا این خیانت نیست که در حضور من اعلامیه روسیه را بخوانم ، فرمان امپراطور نیکلا را به صحبت و نگاههای عاشقانه ترجیح بدهی؟

- فرشته نازنینم ، روزنامه نمی خواندم ، بتومی نگریستم . در این اثنا گامهای سنگین باغبان که کفش میخداش رویکها را بسدا در میآورد ، نزدیک گلخانه طنین می افکند .

- آقای مارکی مرا ببخشید ، مزاحم شما و خانم شده ام ، ولی چیز نادری را که تا امروز مثل آنرا ندیده بودم برای شما آورده ام . بلا نسبت شما داشتم سطل آب می کشیدم ، این گیاه عجیب آبی بالا آمد! ملاحظه بفرمائید! این گیاه باید به آب عادت داشته باشد ، زیرا رطوبتی نداشت و حتی نمدار نیز نبود مثل چوب خشک و ذره ای هم چرب نیست من فکر کردم چون آقای مارکی خیلی بیشتر از من سواد دارند گیاه را برایشان میبرم . بلکه خوش آیند ایشان باشد .

باغبان در خلال صحبت ، چرم ساغری سخت دل را که باندازه یک مربع شش در شش انگشت بود به رافائل نشان میداد .  
رافائل گفت

- از شما ممنونم «وانیر» این چیز واقعا عجیب است .  
پولین فریاد کشید  
- عزیزم ، رنگت پریده . تورا چه میشود ؟  
- ماراتنها بگذارید «وانیر»  
دختر جوان افزود :

- صدایت مرا بو حشت میاندازد ، صدای تو ملتهب شده چطور شده ؟ چه دردی داری ؟ در کجا احساس درد میکنی ؟ حالت منقلب شده ! - و فریادزد ، جواناتاس به کمک بیائید !

- رافائل خون سردی را بازمی یافت و در جواب پولین گفت خارج شویم ، گلی در کنار من جای گرفته است که عطر آن مرا متأثر کرده ، شاید همین گل شاه پسند باشد ؟  
پولین به گیاه بی گناه حمله برد و آنرا کند و در باغ انداخت .

- و در حالیکه با تمام نیروی عشق خود ، رافائل را بخود می فشرد ، و لبهای سرخ رنگ را بالوندی توصیف ناپذیر به نزدیک لبهای رافائل می برد و آنرا عرضه بوسه او قرار میداد ، گفت ، وقتی تورا رنگ پریده دیدم ، فهمیدم که پس از تو در این دنیا زنده نخواهم ماند : زندگی من بسته به زندگی تو است . رافائل من ، دستت را به پشت من بمال ! در آنجا هنوز چندش مرگ را احساس میکنم . مهره کمرم یخ کرده . لبانت سوزان است . دستهایت چطور ؟ ... یخ کرده است .

رافائل فریادزد

- دیوانه شده ای !

- این اشکها برای چیست ؟ بگذار آنرا بنوشم .  
- پولین ، پولین ، تو بیش از حد مرادوست داری !

- رافائل واقعه خارق‌العاده‌ای را در دل جای داده‌ای، .. راست بگو، بالاخره سر تو را خواهم دانست - اینرا بده بمن، و چرم ساغری را از رافائل گرفت.

- مرد جوان نگاهی به طلسم وحشتناک نمود و فریاد زد، تو حلال من شده‌ای!

- پولین نشانه‌شوم سر نوشت را از دست‌ها ساخت و گفت چقدر صدای تو تغییر کرده!

رافائل گفت: آیامرا دوست داری؟

- عجب سئوالی! از من می‌پرسی که تو را دوست دارم؟

- خوب پس از کنار من دور شو!

دخترک بی‌نوا بیرون رفت.

- هنگامیکه رافائل تنها ماند، بخود گفت، چه‌طور! در قرنی که نور دانش بهمه‌جا می‌تابد، و ما فهمیده‌ایم که دانه‌های الماس، همان کربن متبلور می‌باشد، در عصری که هر چیز آشکار شده‌است و اگر مسیح تازه‌ای ظهور کند، پلیس او را به عدلیه میکشاند تا معجزه‌هایش را به فرهنگستان علوم ارائه دهد، در دورانی که ماقط به امضای صاحبان محاضر ایمان می‌ورزیم، آنوقت من بیک طلسم اعتقاد داشته باشم؟ ... نه، بخدا! باور نمیکنم که خلاق جهان راضی به زجریک موجود شرافتمند باشد. سراغ دانشمندان برویم.

زمانی بعد، بین بازار شراب‌فروشا، مخزن بزرگ چلیکها و بیمارستان سالتبری آسایشگاه بزرگ میخواره‌گی، رسید و در مقابل برکه کوچکی که پر از مرغابیهای نادرالوجود بود ایستاد. الوان گوناگون مرغابیها شبیه به شیشه‌های رنگارنگ

کلیسا، و در پرتو آفتاب جلوه‌گری داشت مرغابیها فریادمی کشیدند درون آب غوطه میخوردند می‌لولیدند و یک مجلس بدون قانون و بدون تشریفات سیاسی را تشکیل میدادند، فارغ از سوء قصد شکارچیان در برابر اندیشه دانشمند طبیعی‌دان به‌زندگی ادامه میدادند.

- دربان در مقابل تقاضای رافائل که خواستار ملاقات با (لاوری) یکی از دانشمندان معروف، حیوان‌شناسی بود به رافائل گفت:

- اینهم آقای لاوری.

مارکی مرد کوتاه قدی را که در برابر دو مرغابی و غوطه‌ور در تفکرات بود بنظر درآورده و سیمای مهربان او را می‌نگریست رفتار مؤدب لاوری حکایت از قلب رؤفا و میگرد و کلاه گیس را بوضع عجیبی بالا میراند و میخاراند تارهای موی سفید او نمودار این مطلب بود که حرص اکتشافات ما را از تعلقات مادی غافل میکند و به احوال خود بی‌اعتنا می‌شویم. رافائل که اهل مطالعه و علم بود این دانشمند را که شب‌زنده داریهایش در راه دانش‌سپری شده و حتی اشتباهاتش نیز مایه افتخار فرانسه بود تحسین میکرد ولی یک زن رعنا و جلف با نگرستن به فاصله‌ای که بین شلوار و جلیقه‌راه راه دانشمند وجود داشت بخنده درمی‌آمد، با اینکه در نشست و برخاست هنگام مطالعات حیوان‌شناسی، پیراهن چین خورده او این فاصله را پر میکرد.

پس از مبادله جملات تعارف‌آمیز، رافائل چند کلمه‌ای بعنوان تمجید در خصوص مرغابیهای دانشمند بیان کرد و دانشمند طبیعی‌دان جواب داد.

ما مرغابیهای بسیاری در اختیار داریم ، این دسته از مرغابیها همانطور که خودتان میدانید بهترین نژاد پاپرداران می باشد ، از قو شروع شده و به اردک ختم می شود . صدوسی و هفت نوع مختلف که هر کدام برای خود مشخص بوده و نام ، کیفیت و وطن و قیافه مخصوصی دارا می باشند ، همانطور که يك آدم سفید پوست شباهتی به يک نفر سیاه پوست ندارد ، آقا ما وقتی مرغابی میخوریم بی خبر از وسعت ...

در این ضمن مرغابی کوچکی از درون برکه بالا می آمد و لاوری سخن را قطع کرد و پس از چند لحظه گفت .

با نجا بنگرید و آن قوی طوقی مولود بینوای کانادا را نگاه کنید ، راه دور و درازی را طی کرده است تا برای ما نمایش پرهای قهوه ای و خاکستری رنگ و طوق سیاه رنگ کوچکش را ترتیب دهد! آه ، خودش را به خارش گرفته ... این یکی همان غاز مشهور است که از پر آن لحاف پر قو برای محبوه های ما درست میکنند . آیا کسی میتواند باین شکم سفید سرخ و این منقار سبز رنگ نظر دوزد و آنرا تحسین نکند؟ آقا من پس از مدتی که در آرزو بسر بردم بالاخره شاهد يك جفت گیری شدم . عروسی بخوشی گذشت و من با انتظار نتیجه آن روز شماری میکنم . از اینکه نوع صدوسی و هشتم مرغابی را بدست خواهیم آورد و شاید اسم مراروی آن بگذارند بخود میبالم .

نگاه کنید ، این دو مرغابی زن و شوهر هستند . یکی از اینها غاز قهقهه و دیگری اردک سوت زن میباشد ، بوفون از این اردک یاد کرده است .

زمانی دراز در انتخاب بین اردک سوت زن و اردک سفید ابرو و اردک درشت استخوان مرد بودم . ها ، این شقاوت پیشه با پرهای

قهوه ای و سیاه و گردن سبز رنگ که بان ظرافت رنگ برنگ میشود . اردک سوت زن کاکل بسر بود و من از تردید در آمدم . مادرا اینجا فقط يك اردک کاکل سیاه کسر داریم ، پاره ای مدعی اند که همان اردک نوک بر گشته است ولی من ... لاوری ژست سراپا متواضعانه و توأم باغرور دانشمندانه ، غرور پر از عناد ، تواضعی پراز خود - خواهی از خود نشان میداد و افزود:

من مثل آنها فکر نمیکنم ، آقای عزیز ، خودتان می بینید که ما اینجا تفریح نمیکنیم . من مشغول تحقیق در باره انواع اردک میباشم ... حالا من در اختیار شما هستم .

هنگامیکه بسوی خانه زیبای کوچه بوفون میرفتند . رافائل چرم ساغری را با اختیار لاوری گذاشت و دانشمند پس از آنکه ذره بین را به طلسم نزدیک برد ، گفت:

می این جنس را میشناسم . گویا برای درب جمبه درست شده باشد ، ساغری از حیز ارتفاع افتاده است ، سراجها امروز پوست سفره ماهی دریای سرخ را مصرف میکنند .

آقا بیزحمت بفرمائید این ... ؟

دانشمند حرف او را نیمه تمام گذاشت:

آقا ، فرق بین پوست ماهی و چرم ساغری با نداوه تفاوت اقیانوس با خشکی است . آنقدر اختلاف که بین ماهی و چهارپا موجود میباشد ، با اینحال پوست ماهی محکمتر از پوست جانور زمینی است .

و در حالی که طلسم را نشان میداد گفت : این یکی از محصولات عجیب حیوانی است .

حیرتی شدید به رافائل دست داده بود و گفت:

اطمینان دارید؟



— دانشمندی در حالیکه به نیمکت فرو میرفت در جواب گفت  
آقا این پوست خراست.

— مرد جوان گفت: اینرا میدانم.

— طبیعی دان دنباله سخن را گرفت و اضافه کرد. يك نوع  
خر بسیار نادر در ایران وجود دارد که قدما اسم گورخر را بآن  
داده بودند و تاتارها بآن (کولان) می گفتند، پالاس<sup>(۱)</sup> درباره  
این حیوان مطالعه کرد و اطلاعات خود را در دسترس علم قرارداد.  
در حقیقت این حیوان از عجایب افسانه بشمار میرفت و در کتب مقدسه  
از آن یاد شده است.

حضرت موسی جفت گیری این حیوان را با همجنسان خود  
قدغن کرده بود. ولی با اینحال گورخر بملت شهوترانی که بآن  
انجام میشد و پیمبران اسرائیل گاه و بیگاه از آن یاد کرده اند  
شهرت یافته است.

پالاس، همانطور که اطلاع دارید در جلد دوم کتابش نوشته  
است که هنوز در ایران و ممالک خاور برای درمان عرق النساء و  
دردهای مجاری ادرار به این شهوترانیها متوسل میشوند.

ما پارسیهای بیچاره که از این موضوعات خبر نداریم!  
درموزه تاریخ طبیعی ما، گورخر وجود ندارد.  
— ولاوری ادامه داد:

واقعا حیوان خوشگلی است! پرازاسرار، در چشم این  
حیوان يك نوع پرده منعکس کننده وجود دارد که اهل مشرق  
زمین بآن خاصیت سحر و افسون را نسبت میدهند. پوست این

(۱) پالاس، فیزیکیدان آلمانی که سفرهایی به اورال و چین  
نموده است.

حیوان ظریفتر از پوست زیباترین اسبهای ما است. نوارهای  
زرد رنگ که روی پوست دیده میشود این حیوان را شبیه به نوع دیگری  
از گورخر مینماید. موهایش نرم، لیزان و در ملامسه چرب است  
نگاه این حیوان بدرستی و دقت دید انسانی است. از خراهای  
اهلی، اندکی بزرگتر است و شجاعت خارق العاده ای دارد  
چنانچه غافلگیر شود در مقابل حیوانات درنده، سرسختانه از جان  
خود دفاع میکند، درباره سرعت. فقط می توان با پرواز  
پرندگان مقایسه کرد آقا گورخر از بهترین اسبهای ایرانی و  
عربی در دویدن، چابکتر است. بنا بگفته پدر دکتر انیبور  
که فوت او همه ما را متأثر ساخته است، حد متوسط راه پیمائی  
این موجودات زیبا را به هفت هزار قدم هندسی در ساعت تخمین  
زده است، خراهای مسخ شده ما قابل مقایسه با این خر آزاد و  
مغرور نمی باشند. گورخر رفتاری چابک و بانشاط دارد، قیافه اش  
ظریف و سراپا ناز و عشوه است! گورخر گوهر تابناک حیوانات مشرق  
زمین است! داستانهای ترکی و ایرانی، درباره این حیوان  
اصل و نسب اسرار آمیزی قائل هستند و افسانه های تبت و تاتار به  
توصیف دلاوریهای این موجود نجیب پرداخته اند و در این میان  
اسم سلیمان نیز بمیان آمده است بهر حال يك گورخر که اهلی  
شود مبالغ هنگفتی ارزش دارد.

امکان ندارد که در کوهستان بتوان يك گورخر را اسیر کرد  
زیرا مانند بز کوهی میدود و مانند پرند می پرد، افسانه اسبان  
بالدار از این کشورها که چوپانان گاه و بیگاه به رؤیت يك گورخر  
موفق شده اند و دیده اند چگونه از تخته سنگی به تخته سنگ  
دیگر می پرد ریشه گرفته است. درازمنه قدیم در ایران مرسوم

(۱) Niebuhr مورخ آلمانی (۱۸۳۱ - ۱۷۷۶)

بوده است که خرهای سواری را که با جفت گیری يك خر ماده با گورخر رام شده بدست میآوردند ، قرمز رنگ میکردند شاید این رسم باعث پیدایش ضرب المثل است ؛ « یارو آنقدر شیطان است که مثل يك خرسرخ میماند » در دورانی که تاریخ طبیعی در فرانسه مورد توجه نبود ، شاید یک نفر سیاح در مراجعت خود ، یکی از این حیوانات نادرالوجود را که تاب اسارت ندارند با اینجا آورده باشد ، و این ضربالمثل از آنجا ناشی شده است ؛ دانشمند اضافه کرد : این پوست که بمن نشان دادید پوست گورخر است ، ما هنوز در باره اصل و نسب این حیوان اختلاف عقیده داریم ، بعضی عقیده دارند که کسه کلمه ساغری يك کلمه ترکی است ، بعضی ادعا میکنند که ساغری اسم يك شهری است که در آن شهر پوست این حیوان را با فعل و انفعالات شمائی که پالاس باندازه کافی در این باره شرح داده است عمل میآوردند و این دانه های خاص را که مورد تحسین است در پوست ظاهر میسازد ( مارتلانس ) بمن نوشته است که ساغری رودخانه ایست که ...

- آقا از اینکه این اطلاعات گرانبها را که بحال ( دوم کالمه ۲ ) مفید است بمن دادید ، متشکرم اما میخواهم نظر احترام آمیز شما را باین موضوع جلب کنم که این قطعه پوست در اصل ... ورافائل يك اطلس جغرافیائی را که باز بود به لاوری نشان داد : باندازه این نقشه مساحت داشت ، ولی از سه ماه باینطرف ، بوضع محسوسی بهم جمع شده است .  
دانشمند در جواب گفت : میفهمم آقا ، بقایای آثاری که

(۱) - Martellens

(۲) Dom - Calmíl کشیش دانشمند فرانسوی

در قدیم درست شده ، طبیعتاً روبه نابودی میروند و فهم این مطلب بسیار ساده است ، و مربوط به تأثیرات جوی می باشد ، فلذات نیز بوضع محسوسی منقبض و منبسط می شوند مهندسين به فاصله ها ئیکه در بین قطعه سنگهای بزرگ که قبلا به وسیله میله های آهنین استوار شده بودند پی بردند دامنه علم وسیع است و عمر آدمی کوتاه به بهمین سبب ما هنوز به اسرار طبیعت پی نبرده ایم .  
رافائل شرمناک پرسید .

- آقا شما خواهشی دارم و معذرت می طلبم آیا شما اطمینان دارید که این پوست از همان قواعد عادی که در حیوان شناسی مورد نظر قرار گرفته است متابعت میکند و منبسط میشود ؟  
- لاوری در حالیکه پوست را می کشید گفت اه ! البته ! ولی بهتر است پیش آقای پلانشت بروید ، او مکانیک قابل است و می تواند وسیله ای بکاربرد تا این پوست منبسط شود .  
- آه ! آقا شما زندگی مرا نجات دادید !

رافائل ، لاوری را در میان اطاق پر از گیاهان خشکیده اش بجای گذاشت و سراغ پلانشت رفت ، لاوری مثل سانچوپا نسا بود که داستان بزها را به دون کیشوت بگوید ! لاوری به لب گور رسیده بود و به ذره ناچیزی از مخلوقات بیکران را که خداوند در این دنیا پراکنده است پی برده و خوشحال بود .  
رافائل خوشحالانه بخود گفت  
- خرم را دهنه خواهم زد .

استرن ۲ بیش از او گفته بود « برای اینکه عمر طولانی داشته باشیم باید با خرمان مدارا ورزیم » اما این حیوان چقدر افسونگر

(۱) Ssncho - Panca نو کردون کیشوت بود .

۲ - Sterne

است! رافائل! پلانت را مانند کسی که از بالای دار به پای چوبه دار بیفتد و روی دو پای خود ایستاده باشد یافت و این دانشمندان نامی بلند و خشکیده داشت و مدام در بحر تفکرات غوطه ور بود و به عمق پرتگاه بی پایان خیره میشد: جنبش این دانشمندان که افکار بلندی در سردارند و سراسر یک روز را در حالیکه سیگار نیمه سوخته بر لب دارند و به جاه و جلال دنیا بی اعتنا می باشند و مردم به عظمت روح آنها آشنا نیستند و چنانچه به یک محفل وارد شوند از فکر زناشویی دگمه لباسشان با جای دگمه غافل می مانند مدت ها عمر را مصروف به اندازه گیری خلاء مینمایند و یا اینکه  $X$  ها را زیر  $Aa-Gg$  انباشته میکنند و به یک تجزیه قواعد طبیعت موقوف می شوند و اساس ترین اصول طبیعی را زیر و رو میکنند تا چشم بهت زده مردم را متوجه یک ماشین جدید و یا یک چهار چرخه تازه نمایند و مردمی که ساختمان ساده ماشین را می نگرند، از حیرت خود شرمگین می شوند! و در برابر تحسین مردم دانشمندان با فروتنی تبسم میکنند و با آنها میگویند: من کاری نکرده ام؟ هیچ، انسان خلاق نیرو نیست بلکه نیرو را بکار و امیدارد و علم از طبیعت تقلید میکند.

پلانت سرگرم امتحان یک گلوله عقیق بود که روی سنک ساعت آفتابی می غلطید و منتظر بود تا گلوله عقیق از حرکت بازماند پلانت بی نوا بدون سرو زبان بود و نمی توانست به محاسبات خود جلا بدهد و آنرا به هیاهو در آورد از اینرو نشان نداشت و مستمری برای او درست نکرده بودند. تنها خوشبختی او در این خلاصه میشد که در کوشش یک اکتشاف روزگار بگذراند به افتخار، به دنیا و خودش دل بستگی نداشت. زندگی را برای علم میخواست و در همان حال فریاد زد:

- موضوع غیر قابل توصیف است!  
و در حالیکه متوجه را قائل شده بود گفت.  
- آه! آقا! در اختیار شما می باشم و البته چطور است؟ بروید زنم را به بینید!  
- رافائل با خود گفت کاش می توانستم همینطور زندگی کنم!  
و طلسم را با و نشان داد و دانشمند را از دنیای رؤیاها بیرون کشید، مارکی در پایان سخنانش گفت.  
- با اینکه به ساده لوحی من خواهید خندید مع هذا چیزی از شما پنهان نمیکنم. بنظر من میآید که این پوست دارای قوه ای است که هیچ چیز در مقابل آن تاب مقاومت ندارد.  
پلانت گفت.

- آقا مردم همیشه با نگاه سرسری به علم مینگرند و بما آنچه چیزی را که آن مرد بی اعتقاد به لالاند می گفت می گویند، آن مرد در حالیکه چند تن از خانمها را پیش لالاند می برد و این در موقمی بود که آفتاب کسوف کرده بود و به لالاند گفته بیزحمت دوباره شروع کنید، هدف مکانیک فقط برای بکار انداختن قواعد تحرك می باشد و یا اینکه بتواند آنرا خنثی نماید. ولی درباره موضوع تحرك با کمال شرمساری با اطلاعاتان میرسانم که ما قادر به توصیف آن نمی باشیم بنا بر این ما به پاره ای از پدیده های مسلم که در اجسام و مایعات مستولی است پی برده ایم و بهمان اندازه می توانیم در این اجسام جنبش دهیم، بسادگی آنها را تقسیم کنیم و یا اینکه آنها را بصورت ذره در آوریم. چه اینکه، آنها را حورد کنیم یا اینکه آنها را بحالت غبار مبدل سازیم

آنها را به پیچانیم ، حرکت دورانی با آنها بدهیم ، به تغییر شکل درآوریم ، تحت فشار قرار دهیم ؛ منبسط کنیم و آنها را گسترش دهیم . آقا این انگیزه علمی روی يك مینا پایه گذاری شده است به این گلوله نگاه کنید که روی این سنک قرار دارد ، حالا او آنجا است ، و ما به این عمل که از لحاظ فیزیکی کاملاً طبیعی و از حیث معنا حارق ماده است چه اسمی بگذاریم ! حرکت جا بجا شدن یا تغییر مکان دادن ؟ زیرا این کلمات چقدر نخوت خفته است آیا بصرف اسم گذاری می توان به حل موضوعی یقین داشت . با تمام این احوالات ، همین علم است . ماشینهای ما باین عمل یا به تحلیل آن می پردازند . این جوهر ناچیز چنانچه روی ماده ها اثر کند پاریس را منفجر میکند . ماسرعت را به زیان نیرو و افزایش می دهیم و یا نیرو را بزبان سرعت . ولی آیا به اصل نیرو و سرعت دست یافته ایم ؟ علم قادر به پاسخ نیست يك حرکت هر اندازه که باشد يك قوه عظیم است . انسان نمی تواند نیرو بوجود بیاورد ، قدرت يك است عیناً مانند حرکت که جوهر نیرو است . دنیا همه جنبش است ، افکار نیز يك جنبش است . طبیعت بر مبنای حرکت ایجاد شده ، همین مركه که بعدش بر ما معلوم نیست يك حرکت است . باور کنید ، که خداوند ابدی است و همیشه در حرکت است . اصلاً ممکن است که خداوند همان حرکت باشد اکنون ملاحظه میکنید که حرکت را نمی توان به بیان در آورد ، آنقدر عمیق و بی پایان است که برای ما نامفهوم می شود . از دسترس ما خارج است کی است که ادعا کند به حرکت دست یافته است ، آنرا لمس کرده ، اندازه گرفته و به معنای آن پی برده است ؟ ما بدون اینکه آنرا رؤیت نمائیم آثار آنرا احساس می کنیم . همانطور که خدا را منکر هستیم می توانیم اینرا هم منکر شویم جای

اودر کجاست ؟ آیا مکانی هست که اودر آنجا نباشد ؟ از کجا شروع شده ! اصول آن در کجاست ؟ پایان آن چیست ؟ حرکت به ما مستولی میشود ، ما را به فشار میگیرد ، وازما فرار میکند . در وجود اوشکی نیست و به درک ما نمی گنجد در عین حال هم يك عمل است ، هم يك علت . برای حرکت مثل خود ما فضا لازم است ، ولی فضا چیست ؟ فقط حرکت است که وجود فضا را بما آشکار مینماید بدون حرکت ! بجز يك کلمه تو خالی و بی معنا چیز دیگری نیست مسئله لاینحل مشابه به خلاء شبیه به آفرینش ، مانند لاینتهای و بالاخره این حرکت سبب انفعال افکار بشری و آنچه که فهم آن برای ما میسر است میگردد . بالاخره باید گفت که انسان هرگز بدرک آن نرسیده .

دانشمند افزود . در بین هر يك از نقطه هائی که این گلوله در فضا اشغال میکند يك دنیا گردا بهائی که انسان از فهم آن عاجز مانده است وجود دارد . گردایی که پاسکال در آن فرورفت . شما میخواهید روی يك ماده ناشناخته ، يك فشار ناشناخته را وارد کنید ، و ما باید قبل از هر کار روی این ماده مطالعه کنیم . این جسم بنا به طبیعتی که دارد در اثر يك تصادم خورد خواهد شد و یا اینکه مقاومت خواهد کرد . اگر زیر فشار خورد و منظور شما این نباشد ، مسلماً عمل نفوی را انجام داده ایم و اگر بخواهید آنرا متراکم کنید بایستی يك حرکت یکنواخت را روی تمام اجزاء جسم منتقل کنیم بطوریکه فاصله هائی که در جسم حاصل می شود بیک اندازه نقصان یابد ولی چنانچه بخواهید این جسم را منبسط کنید ، باید به هر مولکول آن نیروی مساوی وارد کنیم زیرا در غیر این صورت جسم بهم پاشیده میشود

۱ - Pascal دانشمند ریاضی دان و فیزیسین

فرانسوی (۱۶۶۲ - ۱۶۴۲)

آقا شیوه‌های پایان ناپذیر و ترکیبات بی‌پایان در نفس حرکت موجود است، شما کدام يك را انتخاب میکنید؟  
رافائل که کاسه صبرش لبریز میگشت گفت:

— آقا من می‌خواهم روی این پوست آنقدر فشار وارد شود تا آنرا بطور نامحدود گسترش دهد.  
ریاضی‌دان در جواب گفت:

— اینکار ممکن نیست، ماده محدود است و انبساط آن نیز محدود خواهد بود. منتها فشار وارده بر پوست، با کاستن ضخامت آن به وسعت پوست خواهد افزود و در نتیجه آنقدر از ضخامت پوست کاسته می‌شود که چیزی از آن باقی نمی‌ماند....

— رافائل فریاد زد:

— آقا، اگر بتوانید این نتیجه را بدست بیاورید میلیونها پول را مالک می‌شوید.

استاد باخونسردی يك نفر هلندی جواب داد اینهمه پول را که از شما بگیرم انگار آنرا سرقت کرده‌ام، من باد و کلمه شما را از وجود يك ماشین که زیر آن حتی بزرگترین اجسام مثل يك مگس له می‌شود مطلع میکنم، این ماشین می‌تواند يك مرد چکمه پوش، مهمیز بسته، کراوات زده را با کلاه و جواهر، طلا و هر چه داشته باشد بصورت يك ورقه کاغذ خشک کن در آورد..

— عجب ماشین هولناکی!

دانشمند بدون توجه به احترامی که انسان به زاده خود دارد گفت، چینی‌ها بعضی اینکه بچه‌های خود را با آب میاندازند بهتر بود از این ماشین استفاده کنند.

پلانتشت مستغرق در افکار خویش بود و در همانحال يك گلدان خالی را که ته آن سوراخ بود برداشت و آنرا روی صفحه

سنگی ساعت آفتابی قرارداد، سپس به باغ رفت و مقداری خاک رس با خود آورد.

رافائل مثل يك كودك که به داستان شکفت انگیز دایه‌اش گوش بدهد شیفته گشته بود.

پلانتشت يك چاقو از جیب در آورد و خاک رس را روی سنگ ریخت و دو شاخه آقو طی را برید و سوت زنان آنها را خالی میکرد و بی آنکه به رافائل توجه کند گفت

— این هم قطعات ماشین

یکی از لوله‌های چوب را به ته گلدان و با كمك يك زانو از خاک رس متصل میکرد و در اینحال سوراخ آقو طی در جوار سوراخ گلدان بود و باینوضع چیزی مانند يك چپق عظیم درست میشد. آنگاه بروی صفحه سنگی و به شکل يك پارو مقداری خاک رس را گسترده و عاقبت اندکی خاک رس را در انتهای لوله آقو طی ریخت و لوله دیگر را در میان آن جاداد و در حالیکه زانوی بدمدی را برای متصل ساختن شاخه عمودی به اقیقی ترتیب میداد تا هوا و یا ماده سیال در این ماشین تصوری از لوله عمودی وارد شده و جریان یابد و از مجرای میانی به گلدان خالی برسد.

— و بالحن جدی يك آکادمیسین در حال ایراد خطابه، رافائل را مخاطب قرارداد و گفت، آقا این دستگاه یکی از بزرگترین عناوین پاسکال می‌باشد که موجب تحسین ما است.

— من نمی‌فهمم...

— لبخندی بر لبان دانشمند راه یافت و از يك درخت میوه يك بطری کوچک که محتوی داروی مورچه کش بود و دو افروش برای اوفر ستاده بود برداشت، ته بطری را شکست و آنرا بشکل قیف در آورد و بدهانه شاخه سوراخ‌دار که بحال عمودی در خاک

رس فرو رفته بود ثابت نمود و باین ترتیب مقابل مخزن بزرگی که گلدان بود قرارداد . آنگاه به وسیله يك آب پاش، آب لازم را در آن ریخت ، بطوریکه مایع بيك اندازه در طرف بزرگ و در دهانه شاخه آقوطلی باشد . . . . . و در این بین افکار رافائل در بابت چرم ساغری خود بود .

- مکانیسن گفت، آقا در زمان ما هنوز این عقیده جاری است که آب را يك جسم فشارناپذیر بدانند . این اصل را از یاد نبرید . مع هذا آب متراکم میشود منتها این تراکم آنقدر ناچیز می باشد که ما آنرا صفر می دانیم . ملاحظه میکنید آبی را که به دهانه گلدان میرسد ؟

- بله ، آقا

- بسیار خوب، فرض کنید که این سطح هزار مرتبه بیش از سوراخ لوله آقوطلی که از آنجا آب را ریختم وسیع تر باشد، نگاه کنید ، قیف را بر میدارم . . . . .  
- می بینم .

- در اینصورت آقا چنانچه بتوانم وسیله ای بکار برم و به حجم این آب افزایش بخشم و از دهانه لوله کوچک مقداری آب بریزم مایع ناچاراً پائین میرود و از آن سوی در مخزن که همان گلدان می باشد بالا می آید تا آنکه آب در لوله و مخزن در يك سطح قرار بگیرد . . . . .

- رافائل فریاد زد اینکه بدیهی است !

- دانشمند به سختی ادامه داد و گفت این اختلاف وجود دارد که اگر مقدار آبی که به محتوی لوله عمودی اضافه شده است، معادل قوه ای ، مثلاً نیم کیلوگرم وزن باشد آنوقت تأثیر آن به توده مایع منتقل می شود و در نتیجه بشام سطح آب گلدان

میرسد و هزاران ستون آب بوجود می آید که همگی در تلاش بالا آمدن خواهند بود و فشاری که بهر يك از اینها وارد می شود نیروئی است مساوی با آنچه که با آن مایع را در لوله آقوطلی عمودی به پائین فشار میدهد .

- پلانشت در حالیکه به رافائل دهانه گلدان را نشان میداد گفت ، در اینجا قدرتی است که هزار برابر بیش از قدرتی است که در آنجا اعمال شده است .

- و دانشمند لوله چوبی را که بطور مستقیم در خاک رس فرو رفته بود با انگشت خود به مارکی نشان داد .  
- رافائل گفت ، این خیلی ساده است .

پلانشت متبسم بود .

- و با سرسختی خاص ریاضی دانه ها به گفتار خود اضافه کرد ، برای جلوگیری از طغیان آب باید در هر قسمت سطح بزرگ ، همان نیروئی را که در لوله عمودی مؤثر می باشد وارد نمود ، با این اختلاف که چنانچه ستون مایع با ارتفاع يك پا باشد آنوقت هزار ستون کوچک سطح بزرگ ارتفاع کمی خواهد داشت .

- پلانشت در حالیکه بانوک انگشت به لوله ها میزد گفت ، حالا این دستگاه کوچک مسخره را بالوله های فلزی که نیرو و ابعاد شایسته ای داشته باشد عوض کنیم ، آنوقت اگر سطح مایع مخزن بزرگ را بایک صفحه نیرومند و متحرک بپوشانیم و يك صفحه دیگر را در مقابل آن صفحه که قدرت مقاومت آن قادر به تحمل هر گونه فشار باشد و چنانچه بمن امکان بدهید که از لوله عمودی کوچک آب به مایع بیافزائیم در آنصورت چیزی که در میان این دو صفحه مستحکم قرار داشته باشد ناگزیر از تسلیم در برابر فشار عظیمی که آنرا متراکم میسازد خواهد

بود . داخل کردن مداوم آب از لوله كوچك يك مطلب ساده مکانیکی است مانند انتقال نیرو از توده مایع به يك صفحه فلزی : دو تاپیستون و چند تاسوپا کافی است . در این اثنا پلانست با زوی رافائل را گرفت و گفت

– اکنون آقای گرامی ملاحظه میکنید که هیچ ماده ای وجود ندارد که در میان این نیروی بی حد واقع شود و مجبور نباشد منبسط گردد ؟

رافائل با فریاد گفت

– چطور ؟ مؤلف و نامه های ، ۱ پاسکال چنین اختراعی کرده است ؟

– خود او آقا ، در مکانیک چیزی جز سادگی و زیبایی وجود ندارد . ماشین بخار از استعداد قابلیت انبساط آب بوجود آمده است ، منتها آب تا حدودی دارای قابلیت انبساط است و قابلیت عدم تراکم آن چون تاحدی يك نیروی منفی است باین جهت بی نهایت می باشد .

– رافائل گفت : اگر این چرم منبسط شود ، شما قول میدهم که يك مجسمه غول آسا بیاد بود بلز پاسکال بنا کنم و برای بهترین مسائل مکانیکی که در هر ده سال حل بشود يك جایزه صد هزار فرانکی مقرر نمایم . برای دختر عموها و نواده دختر عموها پتان جهیزیه بدهم ، و بالاخره برای ریاضی دانانی که دیوانه می شوند و یا به فقر دچار می گردند ، يك آسایشگاه فراهم کنم .

– پلانست با آرامش کسانیکه در خلسه افکار فرو میروند گفت ، کار بسیار مفیدی در نظر گرفته اید ، آقا ما فردا پیش

۱ اشپیکهالتر ، خواهیم رفت ، این مکانیسین با کفایت ، از روی طرحهای من ماشینی درست کرده است که يك بچه با آن می تواند هزار دسته یونجه را در کلاه خود جادهد .

– دیدار ما به فردا ، آقا

– فردا .

– رافائل با خود میگفت : واقماً مکانیک ، حلال مشکلات

است ! آیا مکانیک از هر علمی زیباتر نیست ؟ آن یکی با گور – خرهاش ، مرغها بیهایش ، و طبقه بندیها ، و شیشه های پر از عجایبش ، برای شماره گذاری بازی بیلیارد عمومی خوب است .

روز بعد رافائل غرق در نشاط ، بسراغ پلانست رفت و با او به کوچه (سانته) که از اسمش فال نیک گرفته میشد رفت و در خانه اشپیکهالتریك مؤسسه عظیمی را در برابر خود یافت ، و به کوره های مشتمل و سرخ آهنگری نگاه میکرد ، در آنجا باران آتش ، سیلاب میخ ، اقیانوس از پیستونها پیچ ها ، دیلمها ، سوهان و مهرها ، بادریائی از چدن ، چوب ، سوپاپ ، میله های فولاد انباشته بود و براده های آهن گلورا می فشرد حرارت آنجا از آهن بود و مردها سراپایشان با آهن پوشیده شده و بوی آهن از همه چیز استشمام میشد ، آهن برای خود حیات داشت و سازمان یافته بود . ذوب میشد ، راه میرفت ، و با پذیرفتن اشکال جور و اجور به فکر در می آمد و بهره ر هوسی تن در میداد . رافائل از میان میاهوی دمها و صداهای سنگین چکشها و سوت چرخهای تراش که آهن را بغرش و امیداشت به اطاق بزرگ و نظیف و هوای تازه رسیده و در آنجا به منگنه بزرگی که پلانست درباره آن صحبت کرده بود

می نگریست. به قطعات کلفت چدن و به دو بازوی آهنی که بایک میله نشکن بهم متصل بود تحسین میکرد.

— اشپیکها لتر در حالی که يك دسته آهنی جلا گرفته را با او نشان میداد گفت: اگر هفت بار این دسته را بسرعت بچرخانید، يك تخته فولاد به هزاران شراره مبدل میشود که مثل سوزن در پای شما فرو میروند.

— رافائل فریاد برکشید، لعنت بر این باد!

پلانتش خودش چرم ساگری را میان این دو صفحه منگنه قرارداد و با اطمینانی که در اثر علم بانسان نصیب میگردد، دستها پشددت بحرکت درآورد.

— اشپیکها لتر خودش را روی زمین انداخت و با فریادی رعد آسا فرمان داد: همه تان دراز بکشید، ما خواهیم مرد!

صدائی وحشتناک در کارگاه بهم پیچید و آبی که درون ماشین بود چدن را شکست و فواره زنان بیرون جسته بود و خوشبختانه امتداد يك کوره قدیمی را گرفته بود و آنرا مانند خانه ای که بدست گردباد درهم ریزد، فرو ریخت و با خود برد.

— پلانتش بالحنی آرام گفت، اه! این چرم مثل چشمان من صحیح و سالم مانده!

استاد اشپیکها لتر بدنه ماشین ترك داشته است و یا اینکه در جدار لوله بزرگ درزی وجود داشته است...

— نه، نه، از وضع بدنه ماشین خاطر جمع می باشم، آقا می توانند نمونه آزمایش خودشان را ببرند، در این افزار لانه ابلیس میباشد.

مرد آلمانی يك چکش آهنگری برداشت و چرم را روی سندان انداخت و با تمام نیرویی که خشم در او بوجود آورده بود

ضربه شدیدی را که تا آنروز نظیر آن در کارگاه اوطنین انداز نشده بود بروی طلسم وارد کرد.

— پلانتش در حالیکه ساگری سرکش را بنوازش گرفته بود فریاد برکشید، انکار نه انکار!

کارگران دویدند و استاد چرم را گرفت و بدرون کوره ذغال سنگ فرو برد. همه در اطراف کوره حلقه زدند و در انتظار دمیدن يك دم بزرگ بودند. پلانتش، رافائل و اشپیکها لتر در مرکز این گروه سیاه چرده و دقیق قرار داشتند. رافائل به چشمان سفید، سرهای آغشته بنبار آهن، لباسهای سیاه و براق و سینه های پرازپشم نگاه می کرد و خود را در افسون رؤیای شبانه منظومه های آلمانی می دید.

استاد پس از ده دقیقه که چرم درون کوره ماند، آن را با انبر گرفت

رافائل گفت: چرم را بمن بدهید.

استاد از راه شوخی چرم را در مقابل رافائل نگه داشت. چرم زیر انگشتان رافائل نرم و سرد مانده و تسلیم انگشتان او بود. فریاد وحشتناکی برخاست، کارگران با فرار گذاشتند و رافائل و پلانتش راتنها در کارگاه خالی بجای گذاشتند.

— رافائل مایوسانه گفت: بدون شك عمل ابلیس نه ای در این چرم میباشد! باین ترتیب هیچ قدرت انسانی قادر به از دیادیکروز عمر من نیست!

— ریاضیدان باقیافه ای اسفناک جواب داد: آقا من خطا کرده ام این چرم عجیب را باید زیرماشینی بگذاریم که با آن آهن ورق درست میکنند!

— رافائل در پاسخ گفت: من خودم این خواهش را



کردم .

دانشمند حالتی بخود گرفته بود که انگار در برابر هیئت قضات دوازده نفره میبود و رأی برائت را از آنها میگرفت، نفسی باسودگی بر کشید ولی هنوز در کشمکش کیفیت بفرنجی که چرم عجیب درخود داشت بستمیبرد و پس از لحظه فکر گفت:

- این ماده ناشناخته را باید به تاثیر آکثیفها وا گذاشت برویم پیش (ژافت)<sup>۱</sup>. شاید شیمی بهتر از مکانیک به حل این بفرنج توفیق یابد.

- رافائل با امید ملاقات ژافت شیمی دان بزرگ، اسپش را چهار نعل به سوی آزمایشگاه او میراند.

ژافت در نیمکت نشسته بود و به رسوب يك محلول مینگریست - بلانشت باو گفت: دوست قدیمی من، پیشرفت شیمی در چه مرحله ای است ؟

- شیمی به خواب رفته است، خبر تازه ندارم (سالیسین) از طرف فرهنگستان برسمیت شناخته شده ولی سالیسین<sup>۲</sup>، (آسپاراژین)<sup>۳</sup>، (وکلین)<sup>۴</sup>، (دیویتالین)<sup>۵</sup> کشفیات قابل ملاحظه نمیباشند...

- رافائل گفت: حالا که نمیتوانید چیزی را اختراع کنید به اختراع اسمها میپردازید.

- جوان، بخدا قسم حرف درستی گفتید.

JAPHET (۱)

Salisine (۲)

Asparagine (۳)

Vauqueline (۴)

Digitaline (۵)

- بلانشت به شیمیست گفت: بیاین چرم را تجزیه کن. اگر بتوانی ماده آنرا کشف کنی، قبلا اسم (دیابولین)<sup>۱</sup> را روی آن میگذارم. يك منگنه آبی را شکستیم و نتوانستیم به جوهر این چرم پی ببریم .

- شیمیست با خوشحالی گفت: بده بمن: بده بمن: ممکن است این جسم يك عنصر ساده باشد.

- رافائل گفت: آقا، این چرم پوست خراست.

- شیمی دان مشهور و قاری بخود گرفت، آقا چه گفتید؟ ..

- رافائل چرم ساغری را با و نشان میداد و گفت: آقا من شوخی نمیکنم. زبان پارون ژافت و وزیدگی خاصی در چشیدن املاح نمک، آسیدها، مواد قلیائی و گازها داشت و بنا به مادت، زبانش را به چرم چسبانید و پس از چند بار تکرار گفت:

- طعمی ندارد! بگذارید کمی (اسید فتوریک)<sup>۲</sup> بخورد آن بدهیم .

تا تیر سریع آسید فتوریک که در طرفه العین، نسوج حیوانات را تجزیه می کند روی چرم تغییر نداد.

- شیمی دان فریاد زد: این چرم ساغری نیست! بنا بر این باید این جسم اسرار آمیز را يك ماده معدنی تلقی کرده و آنرا داخل بوتله نسوز که پوتاس قرمز در آن است میگذاریم.

ژافت بیرون رفت و زود برگشت و به رافائل گفت:

- آقا، اجازه دارم يك قطعه از این ماده عجیب بردارم. واقعا خارق العاده است...

- رافائل فریاد کشید: يك تکه؟ با اندازه سر سوزن هم

(۱) Diaboline ماده شیطانی

(۲) Acid Phthorique

نمی‌شود برداشت و با لحنی که توأم با ریشخند و همناک بود افزود :

— با این حال چاره‌ای بجز امتحان آن نداریم، آزمایش کنید !

معلومات دانشمند در برابر طلسم به عجز آمد، تیغ شکست تخلیه بار الکتریکی کاری از پیش نبرد، و فعالیت پیل ولتا، بی‌اثر شد، طلسم خطرناک سالم مانده بود. با اینکه ساعت ۷ بود پلانشت، رافائل ژرافت به گذشت زمان غافل مانده و در فکر آخرین تجربه بودند...

جرم در برابر انفجار وحشتناک ( کلرورد ازت ) پیروز ماند .

— رافائل فریاد زد : من تپاه شده‌ام! خدا اینجا است، مرگه من نزدیک است .... و دو دانشمند را در حیرت بجای گذاشت .

پلانشت پس از مدتی سکوت و در حالیکه به ژرافت مینگریست و هر دو آنها جرأت بیان افکار خود را بهم نداشتند بالاخره گفت: از این ماجرا چیزی به فرهنگستان نکوئیم، در غیر این صورت مورد مسخره همکاران خودمان خواهیم بود.

این دو دانشمند مانند دو مسیحی بودند که از گور خارج شده و خدائی را در آسمان نیافته باشند. علم؟ ناتوان بود! آسیدها؟ آب زلال بودند! پوتاس قرمز؟ شرافت را ازدست داده بود! پیل ولتا، وساعته! دو تکه اسباب بازی بود!

— پلانشت افزود. يك منگنه آبی مثل يك تکه نان شکافته شود !

— ژرافت پس از يك لحظه سکوت گفت : من به شیطان

اعتقاد دارم.

— پلانشت گفت: و من بخدا ایمان دارم.

هریک از آنها نقش خاصی را در خود داشتند. دنیا از نظر مکانیسمین يك ماشینی است که به کارگر احتیاج دارد و از نظر شیمی دان دنیا بصورت گاز میباشد که در حرکت بوده و عمل ابلیسانه‌ای است که همه چیز را تجزیه میکند.

— شیمی دان بار دیگر گفت : ما نمی‌توانیم واقعیت را منکر شویم.

— به آقایانی که تابع اصولند، برای دلداری ما این اصل نامفهوم را آفریده‌اند: جهل مثل واقعیت.

— شیمی دان در جواب گفت: اصل تو در نظر من باندازه يك خرد درست شاه است.

ایندو خنده کنان و مانند کسانی که در يك معجزه وجود يك پدیده را تصور میکنند، شام خوردند.

والا تئین هنگامیکه بخانه‌اش بازگشت طعمه خشم شدید و سرد بود، ایمانش را بکلی ازدست داده و افکار دردم و برهم اودر مغزش غوغا بر پا میکرد و مانند کسانی که در برابر يك امر محال باشند، دستخوش التهاب و هیجان بود. او به نقص دستگاه اشپیکه‌التر اعتراف داشت و عجزی که علم و آتش از خود نشان داده بودند اسباب تمجب او نمیشد ولی چطور هنگامیکه جرم زیر انگشتان او قرار میگرفت به نرمی در می‌آمد ولی در برابر وسایل تخریبی که در دسترس انسان می‌باشد، سخت و خشن می‌ماند. این فکر او را بوحشت می‌افکند و این امر تردید ناپذیر، ویرا بر سر ام مبتلا میساخت.

— بخود گفت : دیوانه شده‌ام، با اینکه از صبح امروز لب

بغذا نزده‌ام، گرسنه نیستم و احساس تشنگی نمی‌کنم؛ درون سینه‌ام آتشی برپا است....

چرم ساغری را در چهار چوبی که قبلاً در آن بود جای داد و با مرکب قرمز باطراف طلسم خطی کشید و در نیمکت خود نشست.

– و فریاد کشید: باین زودی ساعت ۸ شد! امروز مثل یک خواب سپری شده، آرنج به لبه نیمکت گذاشت و دست چپ را تکیه گاه سر قرار داد و به افکار جانکدازی که اسرار آن با محکومین به مرگ به گور میرود فرورفت.

– فریادی بر کشید و گفت: آه! پولین، طفل معصوم! چه پرنگاهائی وجود دارد که عشق با تمام نیروئی که در بال‌های خود دارد قادر به عبور از آن نخواهد بود.

در این اثنا کیفیت خاص جذبیه او را بخود آورده بود و صدای ناله‌ای را که پولین کوشش میکرد آن را بدرون خود بر-گرداند می‌شنید.

– و به خود گفت: تقدیر من چنین است، کاش پولین در اینجا میبود و من در بازوان او می‌مردم.

خنده‌ای شاداب، نشاط انگیز با پاسخ میداد. سر به سمت تخت‌خواب برد و از میان پرده‌های نازک چهره خندان پولین مثل یک بچه‌ای که از شیطنت خود خوشحال بوده باشد با آشکار می‌گشت. هزاران حلقه از گیسوان زیبا بروی شانه پولین می‌ریخت و او را شبیه به گل سرخ بنگال که در میان انبوه گل‌های سفید باشد مینمود.

– پولین گفت: عزیزم مرا به بخش؛ جوناتاس را فریغتم تا بتوانم در کنار تو بخوابم. حال که من زن تو هستم آیا حق استفاده

از این تخت‌خواب را نخواهم داشت ؟  
اگر کاربندی کردم مرا عفو کن

و چون يك ماده گربه ملوس از تخت خواب بیرون جست و با طننازی خاصی که پیراهن بدن نما به اندام دلغریب او میداد روی زانوان رافائل نشست و در حالیکه آثار تشویش را در سیمای خود داشت گفت

– عشق من ، از کدام پرتگاه صحبت میکردی ؟

– پرتگاه مرگ را می‌گفتم

– پولین در جواب گفت، تو مرا رنج میدهی ما زنها چنانچه فکری را بسر راه دهیم با آن خو گرفته و قدرت راندن آن را نداریم و بهمین جهت بعضی اندیشه‌ها ما را می‌کشد. آیا این روحیه از دل عاشق پیشه مانا می‌شده و یا بعلت عدم شجاعت در ما است؟  
نمیدانم . پولین خنده‌ای کرد و اضافه نمود. از مردن هر کسی ندارم . چه بهتر که فردا صبح لب بربل تو بگذارم و با هم بمیریم . اینطور مرگ برای من اثر عمر صد ساله را دارد . وقتیکه ما بتوانیم در يك ساعت از لذت حیات آرام و عاشقانه برخوردار شویم حساب روزهای عمر چه ارزشی را خواهند داشت ؟

رافائل گفت ، چه حرف درستی را بیان کردی ، آسمان بوسیله دهان تو صحبت میکند بگذار دهانت را ببوسم ، و با هم بمیریم .

– پولین خنده کنان در جواب گفت ، پس با هم بمیریم .

آفر روز در حدود ساعت نه آفتاب از جدار پنجره ها بدرون می‌تابید و پرده‌های حریر از درخشش خیره کننده آن می‌کاست و با اینحال الوان قالبیها، میلهای ابریشمین اطاقی که دو عاشق و معشوق در آن خفته بودند به جلوه گری در آورده و اشیاء طلاکاری

را به درخشیدن و امید داشت. اشعه آفتاب روی لحاف پر قوئی که معاشره ماهرانه و پرتلاش آنرا به زمین رانده بود محو میشد. پیراهن پولین در کنار آینه قدی جلوه سحرانگیزی داشت و کفش‌های لموس مسافتی دور از تخت خواب قرار داشت، بروی درگاه پنجره بلیلی جای گرفته و چه چه مداوم و صدای بالهایش که ناگهان پیرواز درآمد، رافائل را بیدار کرد.

رافائل در حالیکه به پایان فکری که در رؤیا داشت می‌اندیشید با خود گفت، مرگ من موقعی است که سازمان بدنم و این مکانیزم گوشت و استخوان که باراده من حرکت میکند و موجودیت مرا تشکیل میدهد دچار آفت گردد. پزشکان به علائم جوهر حیات آشنائی دارند و قادرند سلامتی و یا بیماری مرا تشخیص بدهند.

و نگاه به همسرش که سراو را بخود چسبانده بود و معنای نوازش را میداد نمود.

پولین در کنار او آرامیده و مانند یک کودک چهره را بسمت او گرفته بود. انگار هنوز پاو می‌نگریست، تنفس ملایم و تمیز از میان دهان زیبا و نیمه باز مانده‌اش خارج میشد و دندانهای ظریف و صدفی او ارزش لبان سرخ فام و تروتازه را بالا میبرد و لبخندی بروی آن نقش بسته بود. جلای تابناک پوست درخشانتر از ساعتی بود که در بیداری و هیجانات معاشره بخود میگرفت و ملاحظت کودکانه راه‌راه با لطف و صفای مرموزی ظاهر میساخت. زنها، حتی زنهای عامی تحت تأثیر حوادث روزمره به کشاکش آن درآمد و روح ضعیف آنها را اسیر میکند و خواب بانها آرامش زمان کودکی را می‌بخشد.

پولین مانند موجودات آسمانی که در قلب مصفای آنها فکری

که راهنمون حرکات و یا رموزی که در دیدنگاه باشد وجود ندارد در صفای روح بسر میبرد. نیمی از صورتش بروی بالش نازک لغزیده بود و نوارهای تور با گیسوان او درهم آمیخته و حالت دل‌انگیز سرکشانه را باو میداد و با اینحال پولین در بجهوحه لذات خفته بود و مژگان بلند او کوئی برای محافظت چشمها از تلاقی نور و یابی گیر ساختن لذائذ شهوت زود گذر در دل او بروی گونه‌هایش نصب بود. گوش لطیف و سرخ و سفید در میان طره گیسو و پارچه توری دل‌از بر یک هنرمند، یک نقاش، یک پیر مرد میر بود و شاید مرد دیوانه‌ای را به عقل باز میگرددانید. فکر کنید، معشوقه‌تان در کنار شما بخواب رود و خنده را بر روی لب داشته باشد و تحت حمایت شما به احلام دلپذیر فرو رود و در همانحالی که فعالیت یک موجود از او سلب شده، لبان ساکت را تسلیم شما مینماید و صحبت آخرین بوسه را در خواب خود بشما بازگو میکند و چه لذت بخش است نگرستن به زنی که بشما دل سپرده و بدن نیم‌برهنه‌اش بجای تن پوش پارچه‌ای عشق شما را بخود پیچیده باشد و در بجهوحه نظمی پاک و پاکیزه بشما جلوه کند. آیا تحسین کردن به لباسهایی که بهرسو پرتاب شده است و لنگه جوراب ابریشمی که شب گذشته برای خاطر شما بسرعت از پا درآمده و کمر بند گشوده‌ای که عهد و پیمان ابدی را باشما بسته است یک خوشبختی که نمی‌توان بان نام گذارد نیست؟ این کمر بند یک منظومه شعر کامل است. زنی که با این کمر بند محافظت میشد پس از این وجود نخواهد داشت. مال شما است، او جز و شما شده است. از این بی‌عدجنا آنچه باو خیانت کنید خودتان را آزرده‌اید. رافائل برقت درآمده بود و به این اطاق پراز عشق، پراز خاطرات که آفتاب الوان شهوانی را بخود میگرفت می‌نگریست و سپس به اندام لطیف و شاداب این

زن که هنوز طالب معانقه بود و همه چیز خود را درست باو تقدیم میکرد متوجه شد .

- هنگامیکه نگاه رافائل به پولین افتاد ، پولین چشم میکشود گوئی اشه خورشید باو ضربه زده باشد .

- پولین خنده کنان باو گفت ، چقدر خوشگل شده ای ، شیطان !

جذبه های عشق و جوانی در آن نیمروز و سکوت آن کیفیت جاودانی که افسون زود گذر آن فقط در نخستین روزهای هوس ظهور میکند به این دوسر بخشیده بود هما نظور که سادگی در صفات يك كودك است افسوس! که این لذائذ بهار عشق مانند قهقهه دوران کودکی زود سپری شده و تنها خاطره آن در ما می ماند تازه این یاد بوها با اندیشه های بوالهوسانه خود مارا به یأس مبتلا میکند و با اینکه به تبعیت تخیلات نهانی ما ، عطر تسلی بخش را بجان ما میریزد .

- رافائل گفت ، چرا بیدار شدی وقتی که خوابیده بودی

و بتو نظاره میکردم میگريستم ...

- پولین در جواب گفت ، منم وقتی که خوابیده بودی نگاهت میکردم بگریه درآمده بودم اما نه از شادی . بمن گوش کن رافائل ، گوش کن رافائل من ، تو در موقع خواب نفس آرام نمیکشی در سینه ات چیزی هست که صدا میکند و من بوحشت درآمده ام ، هنگام خواب سرفه می کنی و وضع آن شبیه به سرفه ای است که پدر من دارد و او مسلول می باشد و می میرد ، من از صدائی که ریه های تو میکنند آثاری از این مرض عجیب را دریافته ام . تو تب داشتی و من بآن اطهینان دارم ، دستهای مرطوب و داغ بود ...

و در حالیکه پولین میلرزید اضافه کرد: عزیزم! توجوانی و ممکن است معالجه شوی، مگر اینکه يك بدبختی... و فریادی خوشحالانه بر کشید و گفت: نه، بدبختی وجود ندارد، زیرا پزشکان میگویند که این مرض سرایت میکند

پولین بادو بازویش رافائل را بخود نزدیک برد و تنفس او را همراه با بوسه ای که روح او در آن شرکت داشت برپه خود فرو برد و اضافه کرد:

- من آرزو دارم که جوان بمیرم، چه بهتر که هر دو در جوانی بمیریم و بادستهای پراز گل با آسمان برویم.

- رافائل دستها را میان گیسوان پولین فرو برد و گفت: هنگامیکه سلامتی کامل داریم، از این حرفها می گوئیم.

و در همان لحظه سرفه شدیدی باو دست داشت، سرفه ای که صدا و شدت آن مثل این بود که از درون تابوت بر خیزد و سپس تکانی به اعصاب بیمار میدهد؛ آنها را لرزان و گذاشته، رنگه از پیشانی آنها بر گرفته و سراپایشان عرق میکند، دنده ها را بهم می پیچد و مغز استخوان را تهی می سازد و نمیدانم چه گونه رخوت و سنگینی را در رگهای آنها داخل میکند. رافائل مانند کسی که تمام نیرویش را در آخرین تکا پواز دست داده باشد، سست و بی حال رنگه پریده و کوفته در بستر دراز کشید. دیدگان فراخ گشته پولین با نگاه ثابت و پرازه اس باو نگاه میکرد و رنگه از رویش پریده و ساکت مانده بود.

- و در حالی که کوشش میکرد تا اضطراب درویش را از رافائل پنهان کند گفت: عزیزم پس از این دیوانگی نکنیم دستها را جلوی چشم میبرد زیرا اسکلت مششوم مرگ را می دید. سر رافائل مانند جمجمه مرده ای بود که برای مطالعه دانشمندان از

درون گور کهنه‌ای بیرون شود. پولین حرفهای شب گذشته والنثین را که از دهانش پسریده بود بخاطر می‌آورد و بخود می‌گفت:

— بله، واقعا پر نگاههائی وجود دارد که عشق قادر به عبور از آن نمیشد، ولی عاقبت خودش در آن وادی بخاک میرود.

چند روز پس از آن صحنه غم‌انگیز، صبح یکی از روزهای ماه مارس، رافائل روی نیمکت نشسته بود و اطراف او چهار پزشک حلقه زده و او را نزدیک پنجره و در معرض نور قرار داده بودند و هر کدام نوبت به نوبت نبضش را گرفته و بدنش را معاینه میکردند، سئوالاتی از او مینمودند، بیمار ملتفت حرکات آنها بود و آنها را میپایید و به چین‌هایی که در پیشانی آنها ظاهر میشد دقت میکرد تا بلکه بافکار آنها پی ببرد. این مشاوره پزشکی آخرین امید او بود. این پزشکان قضات محکمه عالی بودند که قرار بود حامل بشارت حیات باشند و یاندای عفريت مرگ را بگوش او برسانند. ثروت فراوان و اسم و رسم والنثین باعث شده بود تا اطبای ماهر و ورزیده به پالین او حاضر باشند. سه تن از این پزشکان تمام فلسفه طب را با خود داشتند، اینان پیکار جویانی بودند که بین طریقه معنوی و روش تجزیه و تحلیل، یک رسم مسخره آمیز مباحثه‌ای وجود داشت و هر اس بیانشون<sup>۱</sup> پزشک چهارمی آینده‌اش روشن بود و شاید برجسته‌ترین نمونه پزشک عصر حاضر بحساب می‌آمد. بیانشون نماینده جوان‌های عالم بود که با فروتنی و دانائی کوشش دارند تا به میراث گنجینه‌هایی که مکتب پاریس در دوران پنجاه ساله جمع آوری کرده است دست یابند و شاید موفق شوند بنائمی که در طول قرون متمادی، مواد و مصالح آن آماده شده است سر پا نگاهدارند؛ این

پزشک با مارکی و راستیناک آشنا بود و از چند روز پیش والنثین را تحت مداوا قرار داده و در آن موقع برای کمک به رافائل در برابر سئوالهائی که پزشکان میکردند حاضر بود و آثار و علائمی را که در بیمار تشخیص داده بود به پزشکان معالج بیان میکرد و این علائم را با مرض سل ارتباط میداد.

بین این پزشکان یکنفرشان با حجه مربع شکل و صورت پهن خود امتیازی از سایرین کسب کرده و آثار نیوغ را با این قیافه نمایان میساخت و رو به رافائل کرد و پرسید:

— بنظر من شما سراسر عمر را در عیش و نوش بسر برده‌اید و پیش از حد راه افراط را پیموده‌اید و با اینکه کارهای بسیار و تفکرات دائمی داشته‌اید؟

— رافائل در پاسخ گفت: طی سه سال، شب و روزم مصروف به یک تألیف عظیم گشت و ممکن است روزی فرارسد تا شما نیز به این اثر بزرگ علاقه‌مند شوید زیرا در راه تکمیل آن زحمات فراوان کشیده‌ام، و پس از آن راه افراط را در عیش و عشرت پیش گرفتم تا با نوسیله خودم را بکشم.

طیبب عالیقدر در حالیکه سر را به تایید گفته رافائل تکان میداد در دل می‌گفت:

«باین امر یقین دارم!».

این طیبب همان (بریسه)<sup>۱</sup> مشهور بود و او سرپرست مکتب واورگانست‌ها<sup>۲</sup> جانشین «کابانیس»<sup>۳</sup> طیبب متکی به افکار مادی و مثبت بود و انسان را موجودی میدانست که پیروی از سازمان بدن

Brisset	-۱
Organistes	-۲
Cabanis	-۳

میکند و در بیماریهای گوناگون باید به علل آشکار آن پی برد.  
 هنگامیکه سخن رافائل تمام میشد، نگاه ساکت بریسه بد مرد  
 میان بالا که چهره گلگون و دیدگان آتشین او انگار حال یکی از  
 خدایان افسانه‌ای عهد باستان بود افتاد. او پشت را به لبه درگاه  
 تکیه داده بود و بدون اینکه لب باز کند رافائل را نگاه میکرد او  
 دکتر «کامریستوس»<sup>۱</sup> رئیس پیروان «ویتالیست‌ها»<sup>۲</sup> و مدافع  
 نظریات «وان هلمونت»<sup>۳</sup> بود و در وجود انسان يك اصل رفیع  
 و پدیده غیر قابل توصیف را می‌دید و بیشتر را بیاد مسخره  
 می‌گرفت.

او کسی بود که از داروهای داروسازی، از ایکسهای جیرو،  
 مباحثات علم تشریح بیزار بود و به فعالیت ما در این امور لبخند  
 تمسخر آمیز میزد و به يك گونه شعله نادیدنی که از ابدیت گرفته  
 شده و در بدن ماکه فنا شدنی است جای می‌گیرد، تأمل روا  
 می‌داشت.

بر لبان دکتر «موگردی»<sup>۴</sup> پزشک سوم لبخندی مسخره  
 آمیز دیده میشد. موگردی از دانشمندان متفکر ولی شوخ طبع  
 بود و نگاه تردید آمیز را همواره با خود داشت، اعتقاد او به جاقوی  
 جراحی بود و در باره مرگ انسان سالم با بریسه هم عقیده بود ولی  
 در باره اینکه انسان پس از مردن باز می‌تواند زنده بماند با دکتر  
 کامریستوس موافقت داشت. بهترین طرز ممالجه را در آن میدانست

۱- Caméristus

۲- Vitaliste طرفدار نظریه‌ای که معتقد به يك اصل  
 حیاتی است که در عین حال از روح و بدن جداست.

۳- Van Helmont پزشک بلژیکی

۴- Maugredie

کمشویه معینی نداشته باشد و بر وی حقایق تکیه کند. این فرمانروای  
 اظهار نظریات، مکتشف بزرگ، شوخ مزاج نامدار، اینمردی که  
 دائماً در تکاپوی نو میدانه بسر میبرد دست بکار امتحان چرم ساغری  
 بود و بیمار کی گفت:

- بینهایت علاقه دارم تا به ارتباطی که بین تمایلات شما و  
 منقبض شدن این چرم موجود میباشد پی ببرم.

- بریسه فریاد زد، فایده اش چیست؟

- کامریستوس گفته بریسه را تکرار کرد، چه فایده دارد؟

- موگردی در جواب گفت: آه! پس شما موافقید.

- بریسه افزود: این تناقض کاملاً ساده است.

- کامریستوس گفت: مافوق طبیعت است.

- موگردی در حالیکه چرم ساغری را به رافائل میداد و  
 حالتی جدی به خود گرفته بود در پاسخ گفت: در حقیقت چین-  
 خوردگی چرم يك عمل غیر قابل بیان بوده و با اینحال طبیعی است  
 و از ابتدای خلقت دنیا، دل اطبا و زنان خوشگل را با ناامیدی مواجه  
 ساخته است

والتین با کوشش فراوان با آزمایش سه پزشک در آمده  
 بود ولی آثار مهربا برای تسکین دردهایش در آنها نمییافت.  
 هر سه طبیب در برابر جوابهای والتین ساکت میماندند و نگاه  
 بی‌اعتنای خود را متوجه او می‌کردند و در پرسش‌های آنها علائم  
 دلجوئی دیده نمیشد.

بی‌اعتنایی در لابلای رفتار مؤدب آنها نمایان بود. سخنان  
 پزشکان چه از اینکه آنها مهارت داشتند و یا از این حیث که آنها  
 بتفکر در آمده بودند خلاصه بود. بطوریکه رافائل به پرده  
 پوشی آنها پی برده بود، بریسه گاه بگاه در برابر بیانات بیانشون

که بدکرداران امیدکننده دروضع موجود پرداخته بود باگفتن «خوب! بسیارخوب» اکتفا میکرد. کامریستوس درافکارعمیقی فرورفته بود. موگردی مانندیک مؤلف کمدی که سرگرم دو نمونه جانداربود سعی میکرد تاآنها را بتواند روی صحنه ظاهر کند. قیافه هوراس نموداری ازرنج وملاطفت سرا پا حزن انگیز بود، هوراس تازه گی به طبابت پرداخته بود ونمی توانست در برابر درد بی اعتنا بماند ودرنگریستن به محتضرا قید باشد. راه خاموش کردن اشکهای نوع دوستی را که درچشمها ظاهر میشودو نمیگذارد آدمی درست بین باشد، بلد نبود، مانند یک فرمانده لشکر که درموقع لزوم برای پیروزی یافتن گوش به فریادهای مجروحین مشرف بموت نمیدهد.

این طبیبان پس از نیم ساعت توقف ووارسی احوال بیمار ودرجه طغیان مرض، همانطور که خیاطان اندازه مرد جوانی را برای لباس شب عروسی او میگیرند رشته سخن را به کارهای جاری ومنداوول کشیدند. آنگاه درصدد برآمدند باطاق کار را فائل بروند تا درآنجا به تبادل نظریات خود پرداخته و صورت جلسه معاینه پزشکی را تنظیم کنند.

دراین موقع والا نین یا آنها گفت منمهم درجلسه مشاوره حاضرخواهم بود؟ سخن والا نین، بریسه وموگردی را بفریاد افکند وآنها درمقابل اصراری که بیماربرای حضورخود درجلسه مشورتی مینمود، حاضر به پذیرفتن او نشدند. رافائل ناچار تمکین نمود ولی فکر میکرد که خودش را به راهرو برساند واز آنجا مشاوره سه پزشک استاد را بشنود.

به مجردیکه بریسه داخل اطاق شد به همکاران خود گفت آقایان اجازه بدهید نظریه ام را سریعاً بشما اظهار کنم

ومیل ندارم شما را بقبول آن وادار سازم ومایل بحث کردن در باره آن نیستم ولی یقین کنید نظریه من قاطع، واضح وبرمبنای شباهتی است که بین یکی ازبیماران تحت معالجه من واین مریض بچشم میخورد.

ازطرفی باید به بیمارستان برگردم وبهین سبب قبل از آقایان، نظر خود را درباره بیماراعلام میکنم، این بیمار که الساعه معاینه شد در اثر کثرت اشتغالات فکری قوایش تحلیل رفته است... وآنگاه به هوراس خطاب کرد وگفت هوراس این بیمار چه کارهایی درزندگی انجام داده است؟

او تئوری اراده، را تألیف کرده.

برشیطان لعنت! چه موضوع کشداری، هما نظور که گفتم

او با وارد کردن فشار بی حد و اندازه به منزوع عدم اعتدال درزندگی واستعمال پای پای داروهای مسکن، بنیه اش تحلیل رفته وفعالیت شدید جسمانی وفکری مسبب خرابی در تمام دستگاه بدن اوشده.

آقایان در معاینه بدن وهم چنین آثاری که در چهره بیمار وجود دارد علائم واضح ضایعات معده، اختلالات دستگاه عصبی، حساسیت دهانه شکم وبزرگی کبد وورم آن آشکار می باشد خودتان به علائم ورم جگر پی برده اید. بالاخره آقای بیانشون مرتباً مواظب دستگاه گوارش بیمار بوده اند وخودشان می گفتند که عمل دفع باشکال انجام میگیرد واضحتر بگویم معده بیمار تپا شده، واین بیمار از دست رفته می باشد. قوه ادراک ونجور گشته است، زیرا بیمار قادر به گوارش منظم نمی باشد. ضایعات فزون از حد هم المعده یعنی مرکز حیات، بتمام اعضاء بدن فساد راراه داده است و از همین جا است که ترشحات مسموم کننده پخش می شود ودر نتیجه بوسیله شبکه عصبی دستگاه مغزی را مختل میکند وتحریکات دائمی را



در این عضو سبب میگردد. آثار جنون در بین می باشد. بیمار به تسلط يك فكر ثابت درآمده. در نظر بیمار چرم ساغری واقعا گاهشی می یابد و شاید این چرم از ابتدا بهمان اندازه ای که آن را دیده ایم بوده باشد. در صورت این چرم چه منقبض بشود و چه منبسط، همان اهمیت را برای بیمار دارد که يك وزیر اعظم مکسی راروی بینی خود می یافت، هر چه زودتر زالو بروی شکم بگذارد و تحریکات این عضو آرامش بخشید زیرا وجود انسان بستگی به آرامش این عضو دارد. درباره بیمار رژیم غذایی را در نظر بگیرید، در نتیجه خون در او تخفیف خواهد یافت، بیش از این سخنی به دکتر بیان نشود نمیگویم. او وضع عمومی بیمار را در نظر خواهد گرفت و جزئیات معالجه را انجام خواهد داد. دستگاه تنفس نیز دچار ضایعات شده ولی بنظر من معالجه امعاء بمراتب مهمتر از مژ و قوری تر از معالجات دستگاه ریوی است مطالعات مداوم در علوم و هوسها باعث ضایعات جبران ناپذیر در این عضو حیاتی شده است. معنای هنوز وقت هست تا پیچ و مهره های آنرا بتوان مرتب کرد. چیزی که غیر قابل علاج در این قسمت باشد وجود ندارد و به بیان نشون اشاره کرد و گفت:

بنا بر این شما می توانید دوست خودتان را نجات دهید - کامریستوس در جواب گفت: همکار دانشمند ما علت را بجای معلول فرض کرده اند، بلکه ضایعاتی را که ایشان در بیمار تشخیص دادند کاملاً درست است ولی انتقال این ضایعات از ناحیه معده به اعضاء بدن و دستگاه مغز مانند اینست که شیشه ای ترك بخورد و این ترك سبب توسعه تركها در سطح شیشه باشد؛ برای سوراخ شدن شیشه باید بدان ضربه وارد ساخت. نباید به عامل ضربه دقت کنیم؟ آیا عامل ضربه را مامی شناسیم؟ آیا موقعیت بیمار را از جمیع

جهات بررسی کرده ایم؟ و به تمام وقایع زندگانی او آگاهی نداریم آقایان ریشه حیات این بیمار ضربه خورده است، جوهر وجود او هدف قرار گرفته، حرقه الهی و دراکه ای که بمنزله زنجیر ماشین بوده و اراده را بر می انگیزد و درك حیات در این بیمار منقطع گردیده و تنظیم پدیده های متداول جسمانی و وظایفی که هر يك از اعضاء بدن بیمار دارد دچار اختلال گردیده است و ریشه تمام ضایعاتی که همکار استادم در وجود بیمار مشاهده کرده است از این امر ناشی میگردد، مسیر تحریکات از دهانه معده به مغز نبوده بلکه این تحریکات را دستگاه مغز به طرف دهانه معده هدایت نموده، کامریستوس ضربه شدیدی به سینه اش کوفت و گفت:

- من این عقیده را که انسان در تسلط معده است هرگز قبول ندارم. نه. اینطور نیست، موجودیت ماهمه در گرو معده قرار نگرفته است. هرگز این حرارت را در خود نمی بینم تا اظهار عقیده کنم که انسان با داشتن معده سالم، در تندرستی کامل بسر خواهد برد... و لحن صدایش را آرام تر نموده و ادامه داد، ماحق نداریم درباره بیمارانی که دچار التهابات شدید می باشند تنها به علل جسمانی توجه داشته و به معالجات جسم اکتفا کنیم. يك انسان به انسان دیگر شباهت ندارد. هر يك از ما کیفیت خاصی را در بدن داریم که بنحو مخصوصی به فعالیت در می آید، و با تغذیه مربوط خود کوارهای مختلفی را انجام میدهد، و دنبال وصول آرزوهائی که مبنای آن بر ما نامعلوم است به تکاپو در می آید آن جزء از کل که با اراده اعلا می اودر ما به جنب و جوش درآمده و در هر يك از ما با قورمول خاصی نفوذ میکند ما را بظاهر يك موجود فناپذیر جلوه میدهد. با اینحال در يك نقطه ما را با علت لایتنهای پیوند می بخشد. بنا بر این باید در هر يك از موجودات

مطالعه جداگانه‌ای بشود ، بدرون آن نفوذ نمود ، و به شناخت قواعد زندگی آن آشنا شد ، و به عضوی که در حیات او قوت بیشتری را داراست پی برد .

در نرمی يك اسفنج خیس و سختی يك سلك محك حالاتی وجود دارد که وصف آن پایان ناپذیر خواهد بود . انسان نیز همینطور می باشد روش معالجات یکنواختی که شما آنقدر در بکار بردن آن اصرار میورزید و بر مبنای تحریکات قوای انسانی است قوای تحلیل میبرد و یا آنرا بزانو در میآورد ، این روشها در معالجات انسانها تیکه ترکیبات اسفنجی سرشت های لنفاوی و نیروی آهنین عضلات آنها قاعدتاً عمر طولانی را با آنها میبخشد اشتباهات بزرگی را مرتکب میشوند ! بنا بر این من درمان روحی و دقت به احوال درونی بیمار را مقدم میدانم تا علت بیماری را در اعماق روح بیمار کشف کنم . و کاری به دلوروده مریض ندارم ! يك پزشك واجد نیروی الهام می باشد که از طرف خداوند باو تفویض گشته تا بصیرت خود را در کیفیات حیات بکار برد . همانطور که به پشمبران دیده ای بخشیده است تا با آینده بنگرند ، به شما استعدادی نصیب کرده تا به تفسیر طبیعت در آیند ، و به موسیقیدانها قدرت تنظیم نواها را در يك قاعده موزون که شاید نمونه اش در آسمانها باشد عنایت فرموده است ...!

- بریسه زمزمه کنان میگفت ، همیشه یکدنده گی در طبابت ، سلطنت طلبی و مذهبی !

- موگردی جملات طعنه دار بریسه را قطع کرد و گفت ، ما بوضع بیمار توجه کنیم ...

- رافائل ناله ای از دل بر کشید و بخود گفت ، عاقبت علم را به بین ! معالجات من بین يك رشته تسبیح سددانه و يك دوره

هزار دانه زالو ، بین نیشتر (دو پوئی ترن) و مناجات پرنس (آهوهن لوهه) بلا تکلیف مانده است ! و موگردی نیز در جاده بین گفتار و کردار شك میکند . این دو کلمه (بله) و (نه) همه جا بدنبال من است . همان (را بله) چه خوب گفت ، کاری ما را ، کاری ما ری ! آری . روح من بیمار شده ، کاری ما را . جسم من بیمار شده ، کاری ما ری . اما در اصل مطلب که آیا من زنده میمانم ؟ در برابر این سؤال اینها نادان می مانند . باز ، پلانتشت که با کمال صداقت بمن گفت «نمی فهمم» .

در این اثنا بود که صدای دکتر موگردی بکوش رافائل رسیده بود که میگفت :

- عقیده شما را می پذیرم ، بسیار خوب ، این بیمار خطیط دماغ پیدا کرده است . اما ملاحظه دو بیست هزار لیتره عایداتش راهم بکنید : این حور دیوانه ها خیلی کمیابند و ما باید يك نظریه پزشکی را باین دیوانه های ثروتمند اظهار کنیم . زیرا مرهون آنها هستیم . اما در خصوص ضایعات معده اش که بمغز سرایت کرده و یا اینکه این ضایعات از ناحیه مغز به معده او راه یافته است ، بعد از مرگ او به حقیقت آن مطلع خواهیم شد ، اکنون به خلاصه کردن آراء خود مشغول شویم . بیماری او يك حقیقت است و بهتر ترتیب باید معالجه شود . نظریه ها را کنار بگذاریم و متفق شویم تا برای معالجه او زالو تجویز کنیم و باین قرار ، اختلالات عصبی ضایعات شکم را تسکین دهیم و برای ادامه معالجات او را به آبهای معدنی بفرستیم . با اتخاذ این روش مراعات هر دو سیستم معالجه را بکار بسته ایم . در خصوص بیماری ریوی او از دست ما کاری ساخته نیست و نجات نخواهد

۱- Dupuytren

۲- Hohenlohe

یافت و پابین نحو ... رافائل شنا پانه دهلیز را ترك گفت و روی نیمکت خود نشست . بزودی چهارتن پزشك از اطاق كار خارج شدند و هوراس بجای همكاران خود بصحبت درآمدو گفت  
- این آقایان باتفاق آراء لزوم معالجه فوری با گذاشتن زالوروی معده تان و يك مداوای سریع جسمانی و روحی را تشخیص داده اند و در ضمن برای تسکین تحریکات جسم ، رعایت رژیم غذایی ...

بریسه سخنان او را تصدیق مینمود .

- سپس يك رژیم بهداشتی برای تقویت روح . بشما توصیه میکنم که به آبهای معدنی (اکس) شهرستان ساووا و یا اینکه به (مون- دور) در شهرستان اورنی سفر کنید . آب و هوا و مناظر (ساووا) دل انگیز تر از (کانتال) می باشد

دکتر کامریستوس حرکتی به علامت تأیید نمود .

بیانشون افزود . این آقایان اختلالات جزئی را در دستگاه تنفس شما تشخیص داده اند و معالجاتی که تا کنون برای شما نموده ام ، مفید دانسته و ادامه آنرا برای شفا یافتن شما ضروری میدانند و ...  
رافائل لبخندی بلب داشت و به اتفاق هوراس با اطاق کابردت تا مزد این شورای پزشکی بدون فایده را باو بدهد و در همین حال میگفت

- و بهمین دلیل است که دخترتان لال شده .

- پزشك جوان در جواب گفت :

۱- Aix

۲- Munt-Dore

۳- اشاره به صحنه ای از کمدی مولیر در نمایشنامه « طیب

قلابی »

- اینها حرفشان منطقی است ، کامریستوس احساس دارد ، بریسه آزمایش میکند و موگر دی مرددمی ماند . آیا انسان دارای روح ، جسم و عقل نیست ؟ همیشه یکی از این علل سه گانه است که بمقدار کم و یا زیاد ماراتحت تأثیر قرار میدهد و در انسان شناسی همیشه آثار آن وجود دارد . رافائل حرف مرا قبول کن ، ما معالجه نمی کنیم بلکه وسیله ای هستیم برای درمان بیمار . بین طبابت بریسه و کامریستوس راه سومی وجود دارد ، طبابت مدارا و تأمل ولی بر گزیدن شیوه مدارا و تأمل در صورتی موثر می شود که طیب مدارا و تأمل ، آشنائی ده ساله را با بیمار خود داشته باشد . در عام پزشکی مانند سایر علوم پایه نفی موجود می باشد . اکنون سعی کن که عاقلانه بزنگیت ادامه دهی ، و به سفر ساووا برو . مفیدترین روشی که ما باید انتخاب کنیم ، تسلیم شدن به طبیعت است .

یکماه پس از آن ، در یک شب مطبوع تابستانی چند نفر که از آبهای معدنی اکس آمده بودند در سالن باشگاه گرد آمده ، رافائل کنار پنجره نشسته بود و پشت با آنها داشت و به رؤیای عمیقی که غالباً افکارمان را نوم میدهد ، آنها را بهم می پیوندد ، از بین میبرد و بدون اینکه شکل و قیافه ای داشته باشد مانند ابرهای کم رنگ از درون ما میکنند فرورفته بود . در این لحظات غم به شادی مبدل شده و شادی بخار آلود گشته و روح استراحت میکند و النین خودش را بدست این زندگی سراپا احساس سپرده و در فضای مطبوع و گرم ، هوای عطر آلود و تمیز کوهستانی را بریسه فرو میبرد و خوشحال بود که بالاخره تهدید غرش آمیز چرم ساگری به سکوت درآمده و او از آنها پات دردناک رهائی یافته بود . در آشنائی که رنگ سرخ آفتاب بر فراز قله ها محو و هواخنک میشد رافائل پس از بستن پنجره از کنار آن دور شد .

پیرزنی باو گفت ، آیا ممکن است پنجره را باز کنید؟ ما خفه میشویم ...

لحن زنده و خشونت بار خانم پیر ، صفای خاطر رافائل را آزرده بود ، مانند جمله ای که از دهان يك نفر که به دوستی او یقین پیدا کرده ایم ، بی احتیاطانه خارج شود و سراپهای امیدمان را بر باد دهد . مارکی نگاه سرد دیپلمات ما بانه را به پیر زن دوخت و پیشخدمتی را صدا زد :

— و با صدای خشکی با فرمان داد . پنجره را باز کنید!

همه تعجب آمیز از آن جمع برخاسته بود و همگی با شنیدن سخنان مارکی به پیچ و پیچ در آمده بودند و نگاههای معتادار به بیمار مینمودند ، انگار او مرتکب خطائی شده باشد . رافائل که کم روئی جوانی را بالمره از دست نداده بود . شرمگین شد ولی بلافاصله آن حالت را از خود دور کرد و بآن صحنه عجیب متفکرماند و دلیل آنرا از خود می پرسید . ناگهان هیجانی در مغزش پدیدار گشت و گذشته اش را در برابر چشم او به جولان در آورد . مانند رگهای يك جسد مرده که در اثر تزریق ماهرانه طبیعی دانهات تا آخرین جزء آن رنگین میشود ، احساساتی را که در دل دیگران بارور میساخت بنحوش شخصی باو ظاهر میشد و زندگی خود را روز بروز ، فکر در پس فکر ، بنظر میآورد و در این محفل خندان . خودش را دور از آنها احساس میکرد .

رافائل اسیر اندیشه سر نوشت بود در تشویش بیماری خود دست و پا میزد و وانمود میکرد که به کوچکترین صحبت اطرافیان بی اعتنا است ، و به الفت بیدوامی که در بین يك گروه مسافر تولید میشود . پس از جدائی آنها این الفت بیدوام نیز از بین میرود ، روبروی تافت و بالاخره رافائل شبیه به صخره سنگهایی بود که در

برابر نوازش و با هجوم امواج متأثر نمی شوند .

سپس با الهام عجیبی که ذهن او را مصفا می کرد به درك ارواح موفق میشد و در پرتو يك چراغ ، نیم رخ مضحك پیر مردی را با جمجمه زعفرانی رنگ میدید و بیاد میآورد روزی را که با او قمار زده بود و پس از بردن پول پیر مرد ، برای مرتبه ثانوی حاضر بیازی نشده بود . اندکی دور تر زن قشنگی را میدید که تمام لوندیهایش را بکار میبرد و در دل او بدون اثر میماند ، آثار سرزنش را در تمام قیافهها نسبت بخود درك میکرد و به علت این سرزنشها پی نمیبرد . رافائل بدون تعه ، دست به کوفتن نخوتهای ناچیز آن گروه زده بود همانهایی که در ضیافت های او حضور می یافتند ، و یا کسانی که از اسبهای او برای کارهای خود بهره مند بودند . به شکوه و جلال او بادیده خشمناک می نگرستند . رافائل متوجه نمک شناسی آنها شده و آنها را بنحوی از خود دور ساخته بود تا خودشان را خوارانه بینند . ولی اینها که خودشان را در تحقیق می یافتند رافائل را متهم به اشرافیت مینمودند .

رافائل در پرتو الهام به قلبها نفوذ میکرد و به مخفی ترین اسرار آن آشنا میشد و به اجتماع و آداب و جلای ظاهری آن با نظر وحشت می نگرست . او اثر و تمند بود سعه صدر داشت و با وحسادت میکردند و متنفر بودند . سکوت او بظلمت تعبیر میگشت و فروتنی او در نظر این اشخاص کوتاه فکر و بی شخصیت به تکبر تلقی میشد رافائل به خطای عظیم خود آشنا میگشت و میدید که در مقابل این گروه ، جنایت غیر قابل بخشایش را انجام میدهد : او از محوطه قانون پستی پذیر آنها بکنار رفته بود ، در برابر کنج کاوی مستبدانه آنها روی خوش نشان نمیداد و این قدرت را داشت که از معاشرت با آنها چشم ببوشد . آنها در عوض برای مقابله اودست بکار انتقام

جوئی از این سلطنت پنهانی بودند و بحکم فطرت همه باهم اتفاق بستند تا قدرت خود را بر رخ او بکشند، و بانسان دادن نوعی رفتار او را از محفل خود برانند و باو بفهمانند که آنها هم می توانند از او چشم ببوشند .

رافائل که به کینه این اجتماع درنگ میکرد بترحم دره می آمد و به قدرت انطاف پذیری که پرده را از روی گوشتی که چون کفن بروی خلق و خوی طبیعی مردم کشیده شده بود بالا میگرفت تا او بتواند به نهاد انسانها واقف گردد ، می اندیشید تا گه آن پرده سیاهی بروی این حقایق شوم کشیده میشد و رافائل به تنهایی وحشت بار خود که همواره در انتظار قدرتها و حکمفرمائیهها است آشنا میشد و در همین اثنا سرفه شدیدی باو دست داده بود و او که آرزوی يك تظاهر دلسوزانه را از هم نوعان خود داشت اعتراضات خصمانه و زمزمه های گله آمیزشان را بگوش می شنید . حال که او به رموز مخفی اجتماع دست می یافت اجتماع هم موردی برای بزرگ کردن خود نمیدید .

- مرض او مسری است .

- رئیس باشگاه برای چه او را به باشگاه راه داده .

- برای چه آداب و اصول مراعات نمی شود ، این جور سرفه کردن باید ممنوع شود!

- آدمی که مثل او بیمار باشد برای چه با بهای معدنی سفر میکند ...

- این آدم عاقبت پای مرا از اینجا خواهد برد

رافائل تاب نشیدن ناسزاها را نیاورد و سالن را ترک گفت و در اطرافها بگردش درآمد و متوجه زن جوانی که تنها مانده بود شد پیش او رفت تا بایان چند کلمه تملق آمیز حمایت او را بخود جلب کند .

زن جوان به منظور او پی برد، روی بر تافت و وانمود کرد که مشغول تماشای کسانیکه رقص میکنند می باشد . رافائل مضطرب بوده با او در آنشب از ظلم خود استفاده کرده باشد و در وضعی بسر میبرد که نیرو و شجاعت صحبت با این و آن را در خود نمی یافت ، به اطای بیایارد پناه برد . در آنجا نیز کسی باو سلام نکرد و کوچکترین نگاه محبت آمیز باو نثار نشد و احدی رغبت معاشرت را باو نداشت و بار دیگر به مکاشفه روح خود توسل می جست تا به این احساسات تنفر آمیز اجتماع از خود واقف گردد، این گروه کوچک شاید بدون آنکه خود بدانند از قانون بزرگ و متداول در محافل اشرافی تبعیت میکردند و شیوه معنوی دل آزار آن بوضوح تمام در مقابل دید رافائل عرض اندام مینمود .

نگاهی که به عقب نمود نمونه کامل آنرا در وجود فئودورا دید همانطور که در این اجتماع حس همدردی را رؤیت نمیکرد، بهمین قرار توقع احساسات محبت آمیز برای بیماری خود از این زن بیهوده بود . محافل اشراف دست رد به سینه بدبختان میگذارد ، مانند يك انسان تندرست که فکر بیمار شدن را بخود راه نمیدهد . این محافل با نظر نفرت بار به بدبختیها و رنجها مینگرد و می ترسد که باو سرایت کند و از آن میگریزد و يك دقیقه تأمل را در انتخاب آن و شهوت پرستی روانمیدارد . در حقیقت هرزه گی بنوبه خود يك تجمل است . يك بدبختی هر قدر هم باشکوه باشد ، با حقارت اجتماع روبرو می شود و با يك جمله طعنه آمیز به خفت دچار میگردد ، شاهانی که از سلطنت خلع شده اند اجتماع با ترسیم کاریکاتورها ، بتلافی در می آید و بخیال خود بجبران اهانتهایی که از آنها دیده است مکافات می دهد . مانند دختران جوان رومی که به گلادیاتورهای مغلوب سیرکها کوچکترین ترحمی

نمیکنند و در میان طلا و خنده‌های تمسخر آمیز بسمیرند ....  
«برای ضغنا جز مرگ نیست»

این دعائی است که ورد زبان یکه تازان اجتماعات روی زمین می باشد . زیرا یکه تازی در سلسله ثروتمندان جای گرفته و این شمار در دل نازدردانه‌های اشرافی عجین گشته است . آیا تاکنون به اطفالی که در دبیرستان جمع شده اند توجه کرده اید ؟ این تصویر زنده و کوچک اجتماع که در عین حال آنقدر حقیقی است که بهمان اندازه ساده و گویاست همیشه در چشم شما موجودات ذلیل ، رنجور و دردمند را که لاینقطع در حقارت و رقت اند جلوه میدهد : انجیل وعده آسمان را باینها میدهد .

آیا مایلید که از نردبان موجودات سازمان یافته پائین بروید ؟ اگر يك پرنده رنجور در میان پرندگان باشد آنقدر باو نوك میزنند ، او را میرانند ، پرهایش را می کنند تا بمیرد .

اجتماع به این قانون اساسی خود پرستی وفادار مانده است به مصیبت هائیکه عیش آنها را منقص کند و نشاط آنها را مبدل به اندوه نماید ترحم نخواهد کرد و آنرا خواهد کوبید . هر کس که پول ندارد جسم و یا روحش مریض است و هر کس که قدرت ندارد در شمار منغورین جای دارد . باید برود و در بیابان خودش زندگی کند ! و اگر جسارت کند و از مرز خود بافرا تر نهد باز مستان روبرو میشود :

نگاههای سرد ، رفتارهای سرد ، قلبهای منجمد ! چه خوشبخت خواهد بود چنانچه بجای جملات دلجویانه ، سیل دشنام و ناسزا را نشنود ! - ای کسانی که میمیرید روی همان بستر که همه مردم اطراف آنرا خالی کرده اند بمانید . ای پیر مردان ، در کنار اجاقهای سردتان بمانید . ای دختر فقیر و بدون جهیزیه در همان اطاق

زیر شیروانی خود نك و تنها منجمد شو و بسوز . واقماً هر گاه که اجتماع به يك بدبختی روی خوش نشان بدهد آیا برای بکار بردن آن ، بهره برداری از آن ، پالان بروی آن گذاشتن ، دهانه بدهنش زدن و وزین و پرک کردن آن و سوار شدن و برای تفریح و تفرج نیست ؟

ای دختران ندیمه افسرده دل ، قیافه‌های خندان را بخود بدهید . حالی بحالی شدن خاتمه‌های ولینعت خودتان را تحمل کنید . سکهای او را در آغوش گیرید حالا که شما رقیب سکهای ازگلیسی می باشید پس خانم را بخندانید هر چه میل داشته باشد در پایید ولی مواظب باشید که همیشه باید خفه شوید ! و توای فرمانروای پیشخدمتان بدون منصب ، ای طفیلی بی حیا ! هر صفتی را دارا می باشی در خانه ات بگذار و مثل میز بانت غذا را هضم کن ، وقتی او میگیرد توهم اشک بریز ، هر وقت که می خندد توهم بخند . حرفهای رکیک او را بجای سخنان مطبوع بپذیر . وای بوقتی که از او بد گوئی کنی ، زیرا سقوط تو حتمی خواهد بود .

این است طرز رفتار اجتماع اشرافی با مصیبت زده . او را می کشد یا بیرونش میکند ، ذلیلش می سازد و یا اینکه او را اخته میکند .

این افکار بسرعت الهامات شاعرانه در قلب رافائل رخنه کرده بود . نگاهی باطراف خود دوخت و سردی نحوست باری را که اجتماع نشان میدهد تا مصائب را از اطراف خود بپراکند ، سردی که زنده تر از سوز زمستانی بدن را رنجور میکند در اطراف خود احساس میکرد . بازوها را روی سینه بهم پیوست بدیوار تکیه زد و به سرسامی عمیق درآمد و در اندیشه خوشبختی ناچیزی بود که در این رسوم و آئین وهشتناك اجتماع وجود داشت . کدام خوشبختی ؟ خوشگذرانیهای بی مزه ، قهقهه‌های بدون شادی .

ضیافت‌های بی لذت، هیجانات بدون کامجویی و بالاخره اجاق‌ها و یا خاکستردهای بدون يك حرقه آتش.

هنگامیکه سر بالا گرفت، خود را تنها می‌دید، بازیکنان فرار کرده بودند.

سرافا ئل بخود میگفت، هر زمان که قدرت خودم را بکار اندازم آنها وادار خواهند شد به سرفه من علاقه‌مند شوند!

و در تسلط اینفکرا و نیز نفرتش را مثل يك لباده میان خودش و مردم حایل گرفته بود، روز بعد پزشك آبهای معدنی به عبادت او رفت و باقیافه مهر آمیز بوضع او جویا گشت. گفتار دوستانه پزشك در گوش او طنین دلپذیری داشت.

سیمای پزشك سراپا محبت آمیز و تسلی بخش بود. طره‌های خرمائی رنگ کلاه گیس، پزشك را مهر با تتر جلوه میداد. برش تن پوش چهارخانه، چین‌های شلوار، کفش‌های گشادش مثل کفشهای يك کواکرا بود و همه چیز او حتی پودری که بدنباله کلاه گیس بروی کتف خمیده او ریخته بود نمودار روح مهر بان او بود و او را نمونه مردان صاحب‌دل و فداکار مسیحی میساخت که برای بیماران خودش ناچار بفرافتن بازی تخته‌نرد و ورق شده تا در ربودن پول این بیماران ورزیده باشد.

— پس از مدتی صحبت بارافا ئل به او گفت، آقای مارکی اطمینان داشته باشید من غم و اندوه را از شما دور خواهم کرد. حالا من به مزاج شما آشنا شده‌ام و می‌توانم بگویم که این آقایان پزشکان پارسی که دلیل معروفیت آنها به من نامعلوم است بیماری شما را غلط تشخیص داده‌اند، اگر حادثه نابهنگامی پادرمیان

۱- Quaker يك فرقه عیسوی که عقید به سادگی و

پرهیزکاری هستند.

نگذارد آقای مارکی، شما عمر طولانی خواهید داشت. ریه شما با استحکام دم‌های آهنگری است. معده شما، معده يك شتر مرغ را خجل میکند و با اینحال چنانچه بخواهید مرتباً در محیطی که درجه حرارتش بالا است زندگی کنید ممکن است که خیلی زود و پاک و پاکیزه راه گورستان را در پیش گیرید. آقای مارکی شما این استعداد را دارید که با دو کلمه حرف من مطلب را دریابید. علم شیمی این مطلب را واضح ساخته است که عمل تنفس يك نوع احتراقی است که در بدن انجام میشود و سوخت آن مربوط به کمی و زیاده‌ی ماده سوختنی است که در بدن ذخیره گشته و این ماده سوختنی در بدن شما با اندازه زیاد وجود دارد و اگر اجازه بدهید بیاناتم را بی‌پرده بگویم شما همان مزاج آتشین کسانیکه طبع حشری آنها شهرت عالمگیر دارد دارا میباشید. تنفس هوای پاکیزه و ملایم که شفای درد اشخاص ضعیف‌البنیه است در شما اثر معکوس دارد و احتراق تند و تیز مزاج شما را سوزانتر میکند. اگر بخواهید مدتها در این دنیا زنده بمانید از هوای فشرده‌ای که در کلبه‌های دهاتیهاست استفاده کنید و در فضای دره‌ها بسر برید.

بله، هوای مراتع سبز و خرم (بادن بادن) آلمان و (توپلیتز) مناسب مردان نابغه است که در آتش نیوخ خود می‌سوزند: اگر از انگلستان بدتان نیاید هوای مه‌آلود ایسکشور شدت احتراق را در شما تخفیف میدهد. مناطقی که آبهای معدنی مادر هر اپا از سطح مدیترانه قرار گرفته‌اند برای شما مناسب نیست و پزشك با حرکتی سراپا فروتنی اضافه کرد این نظریه من

۱- Baden-Badeu

۲- Toeplitz

است، و با اینکه اظهار این نظریه برخلاف منافع ما می باشد، زیرا اگر شما به این روش ادامه بدهید یقین دارم که از فقدان شما متأثر خواهم بود.

اگر این کلمات اخیر را پزشک بر زبان نیاورد شاید که رافائل فریفته محبت پزشک دغلكار میشد ولی او باریک بین و موشکاف بود و از رفتار و حرکات طعنه آمیزی که پزشک با گفتار خود مخلوط کرده بود به منظور نهانی او واقف میگشت و به تهیدی که بیمارهای خوشگذران این پزشک برای دور-اختن او از آنجا بکار میبردند و این پزشک را واسطه انجام این امر کرده بودند آشنا شده بود. این بیمارهایی که چهره شان مثل گل می درخشید این پیر زنان ملالت پیشه، این انگلیسهای بیابان گرد، این زنان هرزه طبع که از شوهران خود گریخته و همراه با فاسقهای خود به آبهای ممدنی آمده بودند، دست بدست هم داده بودند تا یک انسان رنجور و لاغر و مشرف به موت را که طاقت آزارهای روزانه آنها را نداشت از آنجا بیرون کنند!

رافائل که در پی وسیله تفریح بود و در این توطئه به منظور خود میرسید بانبرد روبرو گشت و در جواب پزشک گفت

— حال که دوری من باین شدت در شما اثر باقی میگذارد، از همین فردا دستور میدهم خانه ای که طبق تجویز شما دارای هوای مناسب باینه من باشد در اینجا بسازند، لیکن دلتخ و مسخره آمیز رافائل پزشک را هوشیار ساخت و برافائل سلامی کرد و رفت

دریاچه (بورژ) یک جام وسیع کوهستانی است و در ارتفاع هفتصد پاهشتصد پا از مدیترانه واقع شده و در آن یک قطره آب

نیلگون می درخشد.

وقتی از بالای ۱ (دان دشا) بآن بنگریم گویی این دریاچه يك دانه قیروزه است که گم شده باشد. محیط این قطره آب خوشگل در حدود نه فرسنگ و عمق آن در بعضی قسمتها پانصد پا است، چه خوب است که انسان در این آب پهنادر به قایقی سوار و تنها صدائی که بشنود صدای پاروها باشد و از افق بجز کوههایی که در پس ابر پنهان باشند نه ببیند و برفهای درخشان جبال آمورین را جلوه گاه چشم داشته باشد. صخره های گرانیت را که با پیراهن مخملین گیاهان سرخس و بوتتهای کوچک خود را آراسته اند نوبت به نوبت به پیماید و به تپه های دل انگیز برسد از یک طرف بیابان و در سمت دیگر یک طبیعت پراز برکت و نعمت را نظاره کند انگار يك آدم تهی دست به سفره رنگین يك مرد ثروتمند ناظر باشد: این هم آهنگی و این عدم تناسب به ایجاد يك منظره پرداخته اند که در آن هر چیز کوچک و هر چیز بزرگ است چشم انداز کوهها شرایط دید و نما را تغییر میدهد: صنوبری که صد پا بلندی دارد اندازه يك نی را میگیرد، دره های وسیع چون کوره راهها بنظر می آیند.

این دریاچه تنها نقطه ایست که در آن می توان راز دل را بهم باز گفت. در آنجا بفکر درآمد و منمای عشق را می فهمیم. در هیچ نقطه ای از این دنیا مانند این دریاچه را نخواهید یافت که اینهمه یکرنگی بین آب، آسمان، کوه ها و زمین باشد. برای جمیع مشکلات حیات، در آنجا مرهمی وجود دارد. این منطقه اسرار دردها را در خود حفظ کرده از آنها دلجوئی میکند تخفیف میدهد. نمیدانم



چه چیز سختی را به عشق می‌بخشد و چه گونه استقبال از عشق میکند که سبب می‌شود تا هوس عمیقتر گشته و پاکیزه تر باشد يك بوسه در آنجا عظمتی بخود میگیرد. این دریاچه خاطرهما است، این دریاچه به خاطرهما آغوش گشوده و با آنها جلوه امواج رامی‌بخشد، آئینه‌ایست که هرچیز را درخود منعکس میکند.

رافائل با رگم و اندوه خود را فقط در میان این منطقه زیبا تحمل میکرد و آرام می‌گرفت بفر فر و میرفت و تمایلاتی را آرزو نمی‌کرد. بعد از اینکه پزشك او را ترك گفت برای گردش بیرون رفت و پای تپه قشنگ و خلوت که در بالای آن دهکده سنت اینوسان واقع بود متوقف گشت. از این محوطه شبیه به دماغه، چشم انداز کوه بورژی که در پای آن رودخانه (رن) جریان دارد آخرین قسمت دریاچه دیده میشود ولی رافائل دوست داشت که از آنجا به ساحل مقابل دیده دوخته و دیر غم‌انگیز (اهوت کومب) را که مدفن شاهان ساردنی بود، و در برابر کوهها سر تعظیم واداشته‌اند مانند مسافرینی که به آخرین مرحله سفر خود رسیده باشند تماشا کند، صدای یکنواخت پاروها سکوت این محوطه را درهم میکسکت و صدایی شبیه به زمزمه او را در کشیشان را بگوش او میرساند رافائل که از وجود گردش‌کنندگان در این ناحیه دور افتاده بحیرت در آمده بود بی‌آنکه از تخیلات خود بیرون شود به کسانی که در قایق نشسته بودند می‌نگریست و در ته قایق، پیر زنی که در شب پیش رافائل را آزرده بود شناخت موقعیکه قایق از مقابل او میگذشت احدی از آنها به رافائل سلام نکرد بجز ندیمه همان پیر

Saint - Innocent - ۱  
Rhone - ۲  
Haute Combe - ۱

زن که دختر نجیب و بیچاره‌ای بنظر میرسد و رافائل برای اولین مرتبه او را میدید.

پس از چند لحظه، قایق پشت دماغه از نظر رافائل پنهان میشد و افکار رافائل را بخود متوجه می‌کرد، در این اثنا خش و خش لباس همراه با صدای قدمهای آرام بگوش او رسید و چون رو بر گرداند دختر ندیمه را در نزدیک خود یافت.

دختر ندیمه حالتی بخود داشت که رافائل دریافت مایل بصحبت او می‌باشد و بسمت او پیش رفت. ندیمه زنی بود سی و شش ساله بلند قامت باریک اندام، لاغر و سرد و مانند غالب دختران ترشیده با هرنگاهی که باو میشد دست و پا کم می‌کرد و این شیوه با گامهای نامطمئن و ناراحت او هم آهنگی نداشت. هم پیر بود و هم جوان و در رفتارش وقاری بود که شدت دل بستگی او را به حفظ گنجینه‌های زیبایی و صفات خود نشان میداد، از این گذشته در این دختر، غریزه خویشتن داری و پوشیده زنانی وجود داشت که عادت کرده‌اند خود را از عشق و عاشقی دور نگذارند.

ندیمه که گوئی تقوایش با مهلکه مواجه باشد چند قدم به عقب برداشت و در همان حال به رافائل گفت:

- آقا حیات شما در معرض خطر قرار گرفته‌است، بعد از این قدم به باشگاه نگذارید!

- والتین لیخندی بلب داشت و در جواب ندیمه گفت: خانم لطف کنید و واضحتر حرف بزنید، حالا که محبت کرده‌اید و تا اینجا آمده‌اید...

- ندیمه گفت: آه! اگر آن علت بزرگ در بین نمی‌بود، هرگز قدمی بر خلاف رضای خانم کنتس بر نمی‌داشتم و خود را مورد غضب او قرار نمی‌دادم. زیرا اگر او به ملاقات ما پی

ببرد ....

— رافائل فریاد زد، خانم مگس او از ملاقات ما باخبر خواهد شد؟

— پیر دختر در حالیکه مانند يك بچه جفدی که در برابر اشعه خورشید قرار گیرد میلرزید. گفت: درست گفتید و افزود، ولی در فکر خودتان باشید جوان‌هاییکه میخواهند شما را از آبهای معدنی بیرون کنند، همگی متفق گشته‌اند تا شمارا وادار کنند با آنها دوئل کنید و کشته شوید.

صدای خانم پیر از مسافت دور دست بگوش آنها میرسید.

— مارکی گفت: خانم، متشکرم....

— ولی در همین اثنا فرشته نگهبان رافائل گریخته بود و صدای ارباب دختر ندیمه دوباره از لابلای صخره‌ها طنین انداز میشد.

— رافائل پای يك درخت نشست و بخود می گفت: دختر بی نوا! همیشه بدبخت‌ها بکمک هم می‌شتابند و از حال هم باخبر هستند.

تردیدی نیست که کلید کلیه علوم در نقطه استقامت قرار دارد، بیشتر اختراعات را مدیون **چطورها؟** میباشیم. شاید مفهوم حیات در این باشد که ماهر لحظه و در هر حال از خود بپرسیم **برای چه؟** و بهمین قرار، این مکاشفات غیبی که در ما بطور تصنیفی وجود دارد، پندار ما را تباہ میسازد.

والتین بدون اینکه در تفکرات فیلسوفانه باشد، کردار نیکی را که دختر پیر باو نشان داده بود عبارات گویای افکار سرگردان خود تلقی میکرد و طعم تلخ آن را می‌چشید.

— و باخود گفت: جای تعجب نیست که يك دختر ندیمه بمن

عشق ورزد. من بیست و هفت سال دارم، يك لقب عالی و دو بیست هزار لیره درآمد!

اما، خانم این پیر دختر که مثل ماده گربه‌ها از آب نفرت دارد او را در قایق نشانده و نزد من فرستاده است! آیا این موضوع عجیب و غریب نیست؟

این دو خانم که به ساووا آمده‌اند تا مانند زنان لچک بسر بکوری به بلند و از فرط تنبلی هنگام ظهر سؤال کنند که آیا آفتاب زده است. چگونه می‌شود که امروز پیش از ساعت ۸ صبح بستر خوابشان را ترك کرده‌اند تا اینجا بیایند و تصادفاً مرا دنبال کنند!

بزودی این دختر پیر، با صد اقتی که خاصه چهل سال سن او بود در نظر رافائل کیفیت آزار دهنده و مصنوعی ریاکاریهای رذیله‌ها، توطئه ناشیکرانه و زودرنجی کشیشان و زنان را در این دنیای فریب کار نمایان میساخت. موضوع دوئل، افسانه بود و یا اینکه میخواهند او را بترسانند؟

این وقیحان که مانند مگسها مزاحم هستند و این تنگ نظران بالاخره عزت نفس رافائل را حریجه دار ساخته، غرور را در او زنده و حس کنجکای او را تحریک کرده بودند. رافائل همان شب به باشگاه رفت تا اغفال آنها نشده، به بینیرتی متهم نشود و شاید این درام حزن‌ایگیز نشاط خاطر را در او بوجود میآورد. به مرمر بخاری تکیه داده و ایستاده و در میان تالار بزرگ آرام مانده بود. توجه داشت وسیله‌ای بدست کسی ندهد و از راه احتیاط زنگران قیافه‌ها بود. رافائل مثل يك سگ که به نیروی خود مطمئن باشد، بی آنکه پارس کند با انتظار معافانه با نبرد بود. او آخر شب به گردش در تالار قمار پرداخت و از در ب ورودی به اطاق بیلبارد داخل گشت

وهر لحظه به جوان‌هایی که در گروه بازیکنان بودند زیرچشمی مینگریست. پس از چند نوبت قدم زدن، صدای آنها را که از او اسم میبردند شنید. صحبت با هستگی انجام میگرفت و با اینحال رافائل بهسولت دریافت که او مورد بحث آنها قرار گرفته تا اینکه عاقبت چند جمله را که با صدای بلند گفته میشد شنید.

- تو؟

- بله، من!

- مواظب خودت باش!

- شرط میندی؟

- اوه! پیش خواهد برد؟

حسن کنجکاو در رافائل تحريك شده بود و چند قدم بطرف آنها برداشت تا بموضوع شرط‌بندی اطلاع یابد و در همین اثنا جوان بلند قامت و قوی‌هیکلی که در سیمای برافروخته‌اش، نگاه گستاخانه اشخاصی را که روی بعضی قدرتهای مادی تکیه‌میزند هویدا بود از بیلبارد خارج شد.

- و با صدام آرام رافائل را مخاطب قرار داد و گفت، آقا مأموریت دارم موضوعی را که بنظر میرسد شما از آن بی‌اطلاعید به اطلاع شما برسانم؛ قیافه واندام شما خوش آیند این آقا یان و مخصوصاً باب‌طبع خود من نیست... شما فوق‌العاده مؤدب میباشید و در راه خیر عموم فداکاری میکنید، بنا بر این از شما تقاضا دارم پس از این به باشگاه نیائید.

- رافائل بسرودی جواب داد آقا این شوخی را سابقاً در سر بازخانه‌های امپراطوری میکردند، امروز این نمه‌ها خریدار ندارد.

- مرد جوان در جواب گفت: من شوخی نمی‌کنم و

دوباره تکرار می‌کنم که سلامتی شما در اینجا با خطر روبرو خواهد شد. حرارت، انوار، هوای سالم و ازدهام برای تندرستی شما مضر مییابد.

- رافائل پرسید، درس طبابت را در کجا آموخته‌اید؟

- آقا، من تصدیق طبابت را در میدان لپاژ (۱) و دکترای

پزشکی را در خانه سریزیه (۲)، شاه سر نیزه بازان گرفته‌ام.

- رافائل در پاسخ گفت: هنوز يك درجه را نگرفته‌اید،

اگر قوانین ادب را مطالعه کنید آنوقت يك نجیب زاده کامل خواهید شد.

و در همین لحظه، جوان‌هایی که لبخند میزدند و با در حال

سکوت بودند از اطاق بیلبارد خارج شدند.

ورق بازان ورقها را بکنار می‌گذاشتند تا باین جدال گوش بدهند و لذتی را بهوسهای خود نثار کنند. رافائل در این اجتماع دشمن، تنها مانده بود و سعی داشت خونسردی را حفظ کند تا مرتکب خطا نشود ولی خصم او که تا این اندازه خود را برای شنیدن پاسخی به این درشتی حاضر نساخته بود در جواب او بسختی گفت:

- آقا، امروز سیلی زدن بصورت اشخاص متروک شده است

و من میدانم کدام کلمه را بکار ببرم تا در برابر رفتار بیغیرتانه شما مناسب باشد.

- جوان‌ها خودشان را میان این دو پهلوان قرار داده و

میگفتند: بس است، بس است حسابتان را فردا تصفیه کنید.

رافائل خطاطی قلمداد شده بود و می‌داد گاهی را که در

Lepage -۱

Cérisier -۲

مجاورت (شاتودبردو) و در يك مرتع سراسیمبی قرار داشت که جدیداً جاده‌ای در آن احداث شده بود تا فاتح دوئل بتواند از این جاده به شهر لیون برود، برای دوئل پذیرفت و از تالار خارج شد.

رافائل ناچار بود در بستر خود بماند و یا اینکه از آب‌های معدنی خارج شود. اجتماع پیروز می‌گشت. روز بعد ساعت ۸ صبح، حریف رافائل همراه بادو گوا. و یک جراح در میمادگاه حاضر بود.

در حالی که به کنید نیکون آسمان، به آب دریاچه و صخره‌ها نگاه میکرد و بدون اندیشه تردید آمیز و یا افکار غمبار، فریادی خوشحالانه بر کشید و گفت: عجب جای خوبی! و چه هوای لطیفی است برای جنک!

و به پزشک جراح رو کرد و پرسید: اگر شانه‌اش را مجروح کنم اقلایکماه در بستر خواهد ماند؟

جراح در جواب او گفت: دست کم یکماه اسپر بستر خواهد شد، اما دست از سر این بیدمجنون بکشید و الا بیجهت دستتان را خسته کرده و ضرب شست بیفایده‌ای را نشان خواهید داد، بجای مجروح کردن او، میتوانید او را بکشید.

صدای کالسکه شنیده میشد.

گواهان که به نزدیک شدن کالسکه مسافری که چهار اسب بان بسته بود و دو سورتچی داشت نگاه میکردند یکباره گفتند: او آمد.

حریف و اللتین متحیرانه فریاد زد: چه آدم عجیبی، با کالسکه چا پاری می‌آید تا خودش را بکشتن دهد.

در دوئل مانند قمار هر حادثه کوچکی در مخیله حریفان

اثر بزرگی بجای میگذارد زیرا اینها طالب موفقیت خود می‌باشند و از همین رو بود که مرد جوان با اضطراب نزدیک شدن کالسکه را می‌پائید. کالسکه در میان جاده متوقف گردید. جو تاناس پیر از کالسکه پیاده شد و بادقت فراوان رافائل را در پیاده شدن کمک میکرد بازوهای کم زورش را به یاری رافائل واداشته بود، آنقدر مواظبت از رافائل میکرد که یک عاشق آنمقدار مراقبت را در باره معشوقه خود بکار میبرد، هر دو در کوره راههایی که جاده را از محوطه‌ای که برای دوئل در نظر گرفته شده بود جدا میگشت از نظرها ناپدید شده و پس از مدتی دراز ظاهر میشدند، قدمهای آرام برمیداشتند. چهار نفری که بان منظره عجیب نگاه میکردند بانگریستن به و اللتین که به بازوی نو کرش تکیه داده بود به هیچان عمیقی دچار شدند:

رافائل در حالیکه رنگش پریده و ضعیف شده بود مثل بیماران مبتلا به نقرس راه میرفت و دهانش بسته بود. گویی دو پیر مرد که هر دو بیک اندازه فرتوت شده بودند: یکی با گذشت زمان و دیگری با تفکرات دائمی. عمر یکی باموهای سفید ثبت بود و آنکه جوانتر مینمود سن و سال نداشت.

رافائل به حریف خود گفت، من شب را در بیخوابی گذرانده‌ام!

این جمله بخزده و نگاه خطرناکی که همراه آن بود حریف رافائل را لرزاند، وجدان او خطای او را بر ملا میساخت و شرمند میشد. در صدا و حرکات رافائل حالت نامفهومی وجود داشت. مارکی کمی درنگ نمود، سایرین به تقلید سکوت او برآمدند تشویش و انتظار بسرحد خود میرسید.

رافائل دنبال سخن را گرفت. هنوز وقت باقی است و

می‌توانید دلم را بدست آرید. از من دلجوئی کنید آقا و الا خواهید مرد. شما به مهارت خودتان می‌نازید و از نبرد می‌بگمان شما سراپای آن بفتح شما تمام خواهد شد. منصرف نمی‌شوید. بسیار خوب، آقا من جوانمردم و بهمین علت از حالا با اطلاعاتان میرسانم که زور من بر شما می‌چربد. من نیروی وحشتناکی را دارا میباشم. برای اینکه جلوی چشمتان را بگیرم، مهارت شما را از بین ببرم، دست شما را بلرزانم قلب شما را به طپش درآورم. و بالاخره برای اینکه شما را بکشم کافی است که چنین آرزو را بکنم. اما میل ندارم از این قدرت استفاده ببرم زیرا بقیمت خیلی گران برایم تمام می‌شود. تنها شما نیستید که خواهید مرد بنا بر این چنانچه از من عنذرخواهی نکنید با وجودیکه در شما غریزه آدم‌کشی موجود است گلوله شما در این آب خواهد افتاد و گلوله من بدون اینکه قلب شما را هدف قرار دهم به قلب شما خواهد نشست.

در این لحظه سروصدای نامعلومی باعث قطع صحبت رافائل شده بود. مارکی در حین صحبت برق ثابت نگاهش را به حریف دوخته، قامتی برافراشته و قیافه‌ای جدی بخود گرفته بود که در خور یک دیوانه زنجیری بود.

مرد جوان بیکی از گواهان گفت او را وادار کن تا سکوت کند، صدای او دلم را زیر زور می‌کند!

پزشک جراح و گواهان به رافائل فریاد زدند، آقا بس کنید حرفهای شما بیفایده است.

آقایان، من وظیفه‌ای را که داشتم انجام دادم. آیا این

مرد جوان وصیت نمی‌کند؟

ساکت! ساکت!

مارکی ساکت و آرام ایستاد و نگاهش را يك لحظه از حریف خود شارل بر نمی‌گرفت، در حالیکه حریف او تحت تسلط يك نیروی شعبده‌ای در آمده و از آن می‌گریخت و دوباره بآن برمیگشت.

به گواه خود گفت، تشنه‌ام آب بمن بده ...

می‌ترسی؟

در جواب گفت، آری. نگاه این مرد سوزنده است و مرا جادو میکند.

پس چرا از او معذرت نمی‌طلبی؟

وقتش گذشته.

بفاصله پانزده قدم دور از هم قرار گرفتند. هر يك دو طپانچه در کنار خود داشتند و مطابق برنامه این تشریفات قرار شده که هر کدام دو گلوله بدلبخواه خود خالی کنند، منتها انجام اینکار پس از اعلام گواهان عملی میشد.

جوانی که دستیار حریف رافائل بود فریاد زد، شارل چکار میکنی گلوله را قبل از باروت بر میداری!

در حالیکه زمزمه میکرد جواب گفت 'من مرده‌ام! شما مرا رو بروی خورشید قرار داده‌اید.....'

والنتین در حالیکه با آرامی طپانچه‌اش را بر می‌کرد و بی اعتنا به علامتی که داده بود و بدون توجه به دقتی که حریف او را نشانه می‌گرفت با صدای خشن و باوقار گفت:

خورشید پشت سر شما است.

در این اطمینان مافوق طبیعت چیز موحشی پنهان بود که حتی به دو سورچی که بهدایت کنجکاوای سیمان‌شان با نجا آمده بودند تأثیر میکرد. انکار رافائل به شوخی با قدرت خود و یا

به آزمایش آن مشغول بود با جونا تاس حرف میزد و در لحظه ای که گلوله خصم شلیک شد باو نگاه میکرد. گلوله شارل شاخه بیدی را شکست و روی آب کمانه کشید. رافائل تیری به تصادف خالی کرد و یگراست به قلب حریف اصابت کرد و بدون توجه بحال جوانی که سقوط کرده بود پشتاب دنبال چرم ساغری میگشت تا به بیند که کشتن يك انسان بچه قیمتی برایش تمام می شود. طلسم مساحت يك برك كوچك بلوط را داشت.

— مارکی سورچها را مخاطب کرد و گفت: «بسیار خوب چقدر بان نگاه میکنید راه بیفتیم!»

هنگام غروب به فرانسه رسید و بدون درنگ راه (اورنی) را پیش گرفت و به آبهای معدنی (مون دور) رفت. در خلال این سفر یکی از اندیشه هائی که مانند پرتو آفتاب که از روی ابرهای ضخیم به دره ای تاریک بتابد در دلش راه یافته بود. چه نور غمناک و چه خرد بیرحمانه! این انوار به کارهای ما می تابد از گناهان ما پرده بر میدارد و ما را بدون بخشایش در مقابل خودمان وامیدارد. ناگهان بفکر درآمد که دست یافتن به قدرت هر قدر هم که بزرگ باشد علم استفاده از آنرا بما نمیدهد. عصای شاهی يك بازیچه در دست اطفال است، يك تبر برای ریشلیو، و برای ناپلئون اهرمی است که با آن دنیا را بتکان در آورد. قدرت، ما را همانطور که هستیم بحال خود میگذارد و مردان بزرگ را بزرگتر میسازد. رافائل قادر بود هر کاری را انجام دهد و هیچ کاری را انجام نداده بود.

موقعیکه رافائل به آبهای معدنی (مون دور) رسید یار دیگر با مردمی که مانند حیوانات که از لاشه اجساد هم جنسان خود بهلت تغذی آن میگریزند رو برو میشد. از او فاصله میگریفتند.

این نفرت دو جانبه بود. آخرین ماجرا نفرت زاید الوصف را از اجتماع دردل رافائل جای داده بود. اولین فکر رافائل این بود که نقطه خلوتی را در حوالی آب معدنی برای خود تهیه کند. او حس میکرد که باید به دامان طبیعت، به زندگی نباتی که انسان در میان مزارع آنهمه خوشبها را درك میکند پناهنده شود.

روز بعد با تحمل صعوبت ها به قلعه (سانسی) بالا رفت و دره هائی که در آن بالا بود و مناظر مرتفع دریاچه های فراموش گشته، کلبه های دهقانی (مون دور) را که جاذبه وحشیانه و خشونت بار آن توجه نقاشان ما را بخود جلب کرده است به تماشا گرفت. در این کوههای لخت و عور اغلب به مناظری که سراپا اعجاب انگیز می باشد برخورد میکنیم که نمودار تضاد حیرت بار است. در سه کیلو متری قریه، رافائل به منطقه ای رسیده بود که طبیعت مانند يك بچه شوخ طبع خواسته بود گنجهایش را در آنجا پنهان کند. با مشاهده این انرواگاه اعجاب آور و ساده تصمیم گرفت، همانجا را برای اقامت خود انتخاب نماید. در آنجا زنه گی آرام و دلخواه و حیات ساده گیاهان میسر میشد.

در نظر بیاورید يك مخروط وارونه را، منتها این مخروط از سنگ گرانیت بادخانه فوق العاده فراخ باشد، يك نوع لکنی را که لبه های آن پراثر بریده گیهای عجیب تکه تکه باشد: در اینجا تخته سنگهای سر بفلک کشیده لخت و عور به يك اندازه و آبی رنگ که نور خورشید برویشان منطبقید مثل اینکه روی آینه بلنزد.

در آنجا صخره هائیکه بریده بریده شده و در مسیر سیلابها چین خورده گی پیدا کرده و مواد آتشفشانی از آن سرازیر شده

تا به سقوط حتمی خود در اثر باران‌های مداوم برسد، با چند درخت رنجور در معرض شکنجه‌های باد، در هر گوشه و کنار درختان شاه بلوط به ارتفاع درخت سدر از درون چین خوردگیهای تاریک و خنک قامت برافراشته و یا غارهای زرد رنگ که دهان سیاه و عمیقشان را باز کرده و برجدار آن بوته‌های خارو گل و یک رگه علف روئیده بود. در ته این جام که شاید دهانه یک آتشفشان قدیمی بود، بر گه‌ای با آب زلال به درخشندگی الماس اطراف این استخر عمیق را سنگهای گرانیت، درخت‌های بید، گل‌های گلابول زبان گنجشک، و هزاران گل‌های شکفته در میان گرفته بود در آنجا چمنزار سبز و خرم فرمانروا بود و علفهای لطیف، با آب جویبارهایی که از بالای تخته سنگها سرازیر بود، آبیاری میگشت تقویت این چمنزار با شاخ و برگهایی که طوفان از بالای قله‌ها به پائین میریخت تأمین میگشت. این برگ که مانند ابه پائین جامه زنانه و بطور ناموزون دندان‌دندان بود در حدود سه جریب مساحت داشت و چمنزار به نسبت مجاورت با تخته سنگها و آب یک یا دو جریب عرض داشت و در بعضی نقاط آن راه عبور گاوها بزحمت ممکن میشد و در یک ارتفاع معین روئیدنیها ناپدید میگشت. تخته سنگ گرانیت اشکال عجیبی را در هوا نمایان میکرد و به الوان مه‌آلودی مبدل میشد که غالباً کوه‌های مختلف را با ابرهای آسمان شبیه میسازد، در برابر دورنمای جذاب دره، تخته سنگهای لخت و عور بمقابله تماویر وحشی و بی‌ثمر عزلت درآمده، بیم‌سنگونی را حلوه داده و اشکال بوالهوسانه‌ای بخود گرفته و یکی از این تخته سنگها را بعلت شباهتی که با یک راهب دارد (کاپوسن<sup>۱</sup>) نامگذاری کرده‌اند.

گاه بگاه این قله‌های نوک‌تیز، این استوانه‌های جسور و این غارهای هوائی در بر تو آفتاب و یادستخوش بوالهوسی فضا، الوان طلائی ارغوانی بخود داده و برنگ گل سرخ و یا تیره خاکستری درمیآید این ارتفاعات. دورنمایی داشت که دائم در حال تغییر بود و مانند سینه کبوتر. آن بان رنگ برنگ میشد.

اغلب در فاصله دو تینه مواد آتشفشانی که انگار با ضربه تیر جدا شده بود در طلوع آفتاب و یا در غروب آن یک پر تو خورشیدی مانند یک رگه طلائی که از منافذ پنجره اطاق در و پیکر بسته اسپانیولی و آماده خواب نیمروز، بداخل آن بتابد به اعماق این سید خندان نفوذ میکرد و در آب استخر بیازی درمیآید هنگامیکه خورشید بالای دهانه آتشفشان قدیمی که بر اثر انقلابات دوره ما قبل تاریخ، پر از آب بود، میرسید دیوارهای سنگلاخ را گرم میکرد و آتشفشان قدیمی تابناک میگشت و حرارت تند آن، دانه‌ها را بیدار میکرد، گیاهان را نمو میداد به گلها رنگ می‌بخشید و میوه‌های این منطقه در افتاده را بارور میساخت.

هنگامیکه راه‌نائل باین منطقه رسید، چند گاو به چرا بودند، چند قدم بطرف استخر برداشت، در محوطه‌ای که پهنای بیشتری داشت کلبه محقری را که از سنگ بنا شده و با چوب پوشیده بود در برابر خود میدید. سقف این کلبه که هم آهنکی با محوطه خود داشت با خزه‌ها پیچک‌ها، و گل‌هایی که مربوط به ازمنه بسیار قدیم میشد، زینت یافته بود، دود نازکی که پرندگان بان خو گرفته بودند از دودکش ویران کلبه بالا میرفت. یک نیمکت بزرگ در میان دو بوته گل تازه شکفته و خوشبو در جلوی کلبه بچشم میخورد شاخ و برگ خود روی تاک‌ها، گل سرخ‌ها و یاسمن روی دیوارها را می‌پوشاند. ساکنین این خانه به این زینت روستائی

بی اعتنا مانده و طبیعت را به لطف و سرمستی آن رها میکردند .  
 کهنه‌های بچه به شاخه توت فرنگی آویخته و در آفتاب خشک میشد .  
 گربه‌ای روی دستگام تجزیه الیاف شاهدانه نشسته بود و زیر  
 آن ، دیک زرد رنگی که بتازگی تمیز شده و در اطراف آن پوست  
 سیب زمینی ریخته بود قرار داشت ، نگاه رافائل در سمت دیگر  
 کلبه به پرچینی از خارهای خشک افتاد ، بدون شك این پرچین  
 برای جلو گیری از ورود مرغها بود تا سبزی و میوه‌ها را از  
 بین نبرند .

بنظر می‌آمد که در آن ناحیه دنیا پایان میرسد ، این‌ها  
 به لانه پرندگان در میان تخته سنگها که در عین حال سراپا استعداد  
 ولاییدی است شباهت داشت ، طبیعت با تمام سادگی جلوه می‌کرد ،  
 يك زندگی حقیقی روستائی و شاعرانه که با اشعار آب و تاب دار  
 هزاران فرسنگ فاصله داشت و بهیچ تصویری در نمی‌آمد و از خودش  
 الهام میگرفت . تصادف در اینجا به پیروزی خود جلا میداد .  
 هنگامیکه رافائل با نجار رسید آفتاب به چپ و راست می‌تابید  
 و رنگ گیاهان را بجلوه لری در می‌آورد الوان زرد و خاکستری  
 سنگها ؛ رنگ زمردین برگها ، انبوه گل‌های آبی رنگ و سرخ  
 و سفید ، گیاهانی که رشد خود را در بالا روی انجام میدهند  
 خزه‌های مخملین ، توده سرخسها ، بالخصوص سطح زلال آبی  
 که قله‌ها ، درختها کلبه و آسمان در آن منعکس میشد ، همه را  
 با شمعیده بازی نور و تضاد سایه‌ها بنحوشایان تحسین می‌آراست ، در  
 این پرده دلپذیر از میکای شفاف تا توده علف خرمائی رنگ که در  
 سایه روشن پنهان میشد ، همه در جلوه خاص خود بود و صفای  
 آرام به نگاه می‌بخشید . گاوای باموهای رنگین و درخشانده ،  
 گل‌های با طلاقی که بالای آب معلق بود و آنجا حشرات با بالهای

زمردین و سبزرنگ و زوز می‌کردند ، ریشه درختان مانند گیسوهای  
 آلوده به شن بالای سنگریزه شکل بدمنظره‌ای را بخود می‌گرفت .  
 بخار و لرم آب غارها ، عطر گلها در این ناحیه دور افتاده به مشام  
 رافائل میرسید و باوا احساس شهوت آلودی من بخشید .

سکوت با عظمتی که در این بیشه برقرار بود و شاید در سایه  
 حساب مالیات جانگرفته بود غفلتاً با عوعو دوسک بهم خورده  
 بود : گاوها سربه دره برگردانده و پوزه‌های مرطوب را به  
 رافائل نشان میدادند و پس از نگاه ابلهانه‌ای که به او کردند به  
 چرا مشغول شدند . يك بز ماده و بزغاله‌ای که مثل جادو زدگان  
 بالای صخره‌ها معلق بودند ، به جست و خیز در آمده و نزدیک  
 رافائل آمدند مثل اینکه میخواستند سؤالی از او بکنند .

صدای پارس سگها ، پسر بچه چاقی از خانه بیرون شد و  
 بادها ن باز بر جای ماند ، بدنبال او پیر مردی باموهای سفید و اندامی  
 میان بالا بیرون آمد . این دو موجود هم‌آهنگی خاصی را با آن منظره ،  
 با گلها و با کلبه دارا بودند . در این طبیعت پراز برکات ، نعمت  
 سلامتی در همه چیز دیده میشد و پیری و شباب در آن زیبا مینمود ،  
 و بالاخره در این نمونه‌های هستی ، يك لاییدی و آسودگی و يك  
 سعادت آزموده وجود داشت که بایک قلم به تمام تفسیرات فلسفی  
 ماخط بطلان میکشید و قلبهارا از باد هوسها نجات می‌بخشید .

پیر مرد نمونه‌ای از مدل‌های (شنتز<sup>۱</sup>) نقاش بود چهره گندم  
 گیش با چین‌هایی که در ملامسه ممکن بود به زمختی آن پی‌برد  
 با بینی قلمی ، گونه‌های پر باد و مانند برك مو که در آن رگ‌های سرخ  
 جلوه‌گری داشت . اندام او در هر قسمت نیرومند بود . با اینکه  
 دستهای پینه‌دار او از مدت‌ها با اینطرف کار نمی‌کرد ، باز موهای سفید



و کم پشت بروی آن دیده می شد. آزادمنشی او بقدری آشکار بود که اگر به ایتالیا میرفت شاید برای عشق به آزادی مسلک قطاع - الطریق ها را در پیش میگرفت. پسر بچه يك مولود واقمی کوهستان بود که می توانست با چشم باز به خورشید بنگرد. چهره اش رنگ سوخته و موهای سیاهش ژولیده، چابک و مصمم و مثل پرندگان در حرکات خود سادگی داشت.

از میان لباس پاره و مندرس او گوشت سفید و تروتازه اش نمایان بود. آنها ساکت بودند و در کنار هم ایستادند و در هر دو قیافه یگانگی کامل يك زندگی کاهلانه درك میکشت. پسر مرد به بازیهای کودکانه و کودک به خوی پسر مرد درآمده و با يك میثاقی که بین دو موجود ضعیف بین دو نیرو که یکی در حال فنا است و دیگری در حال نمو است گره میخورد مستحکم شده بود. در این اثنا زن سی ساله ای در آستانه درب ظاهر شد و هم چنانکه گام برمیداشت نخ میریسید. این زن بومی (اورنی) بود، رنگش شفاف با نشاط، دندانهای سفید با چهره اورنی، اندام اورنی آرایش و لباس اورنی، پستانهای برجسته اورنی، ولهجه اش اورنی و يك تصویر حقیقی زادگاه خویش بود که تن بکار میداد، ساده دلی سرفه جوئی و صفارا با هم داشت.

زن به رافائل سلام کرد و باب صحبت گشوده شد و پارس سگها خاموش میشد. پسر مرد بروی نیمکتی که در آفتاب بود نشست و پسر بچه ساکت بود ولی نگاه از بیگانه بر نمیگرفت و دنبال مادرش میرفت.

خانم کدبانو شما در اینجا نمی ترسید؟

مگر چه چیز در اینجا هست که بترسیم؟ وقتی که پشت در درب خانه را کلون بکنیم چه کسی قادر است به خانه ما داخل شود؟ او!

ما تا حالا معنی ترس را نفهمیده ایم! و در حالی که مارکی را به اطاق بزرگ خانه وارد میکرد گفت: از این گذشته مگر در این خانه چه هست تا دزدان بطمع آن بخانه ما بیایند؟

و دیوارهای دودزده را نشان میداد، روی این دیوارها بجای هر گونه زینت، تصویرهای با سمه ای آبی رنگ و سرخ و سبز بود که اشکال نسبه دادن سزایش مرک است، مصیبت های عیسی مسیح و نارنجک اندازان گارد امپراطوری بر این دیوارها منقوش بود. در گوشه و کنار اطاق يك تخت خواب از چوب گردو و ستوندار، يك ميز زوار در رفته، چند چهارپایه، يك ظرف نان و قطعات گوشت و پیه خوک که از سقفها آویزان بود، کوزه نمک و يك بخاری آهنی و روی طاقچه اشیا ئی از گچ زرد و الوان بچشم میخورد.

موقعیکه رافائل از اطاق خارج شد در میان تخته سنگها مرد بیل بدستی را مشاهده کرد که با کنجکاوای قامت خم کرده بود و به خانه می نگرست.

زن اورنی لبخندی بر لبانش راه یافت و بارفتار خاص زنان دهقانی گفت این مرد ما است و در آن بالا زمین را شخم میزند.

این پسر مرد پدر شما است؟

عوضی گفتید، این پسر مرد پدر بزرگ مرد ما است. او صد و دو سال دارد و همانطور که خودتان او را می بینید، او با پسر ما پای پیاده تا کلرمون سفر کرده! معلوم است که در عصر خودش آدم قویبیکلی بوده است حالا کاری ندارد جز اینکه شراب بنوشد غذا بخورد و بخوابد و سرش گرم با این پسر بچه است.

گاه بگاه پسر بچه با او به بالاها میرود و او با پسر بچه ما همراه می‌شود.

ناگهان والنثین بفکر درآمد تا با این پسر مرد و آن پسر بچه زن گی کند. از هوائی که آنها تنفس میکنند او هم تنفس کند از نان آنها بخورد، از آبی که آنها می‌آشامند او هم بپاشامد و مثل آنها بخوابد و از خون آنها بدرگهای خود داخل کند. هوس‌های يك نفر نزدیک بمرگ ! يك صدفی از این صخره باشد و کالبدش را برای اینکه چند روز بیشتر زنده بماند کرخ کند. این امر برای رافائل معنای سرمشق اخلاق، فورمول حقیقی زیست بشر، ایده آل قشنگ حیات، شکل خود حیات را در بر میداشت. فکر خود پرستی دامنه‌داری به قلبش نفوذ کرد و از آنجا بتمام عالم سرایت میکرد. در نظر او جهان وجود نداشت بلکه تمام جهان در دل او راه یافته بود. برای بیمارها جهان از بالای تخت آنها شروع میشود و در پائین تخت آنها پایان می‌یابد و این منظره بجای بستر خواب رافائل بود. آیا کسی هست که تاکنون به رفت و آمد يك مورچه دقت نکرده باشد، و يك پرگاه را به منفس سوراخ يك حیوان نرم تن فرو نکرده، به هوسهای يك دختر لوند توجه نداشته و یادرف کف يك برگ بلوط به رگهای الوان آن که مانند شیشه‌های مدور کلیسای گوتیک می‌باشد آفرین نگفته باشد؟ کیست که در تمام عمر یکبار به چشم اندازی که باران و آفتاب بروی بام سفالین قهوه‌ای رنگ جلوه میدهند نگاه نکرده باشد؟ کیست که در رؤیای مادی تن پروری و سرگرم کننده غوطه‌ور نشده و بی آنکه هدفی داشته باشد بیک اندیشه در نیاید؟ و بالاخره آیا کسی هست که يك دوره زندگی کودکانه کاهلانه و زندگی وحشیانه را بدون کار و زحمت نگذرانده باشد؟ برای رافائل همین جور زندگی برای

چندین روز میسر شده بود که بدون تشویش بدون آرزو يك بهبودی محسوس را در خود احساس میکرد، خودش را کاملاً تندرست می‌یافت و نگرانیها از او دور میشد و بدنبال آن رنجهای او تسکین می‌یافت. بالای تخته سنگها میرفت. روی تپه‌ای می‌نشست و به دورنمایی پهناور نگاه میکرد و مثل يك گیاهی که در معرض آفتاب قرار گرفته و یا خرگوشی که در لانه خود لمیده باشد، تمام روز را در آنجا می‌ماند. با پدیده‌های نمو گیاهان، با بوالهوسی آسمان خود میگرفت و فعالیتها، تغییرات زمین، آب و هوا را بنظر دت می‌نگریست.

درصد برآمد تا با حركات ما نوس طبیعت هم آهنک شده و با حکم فرمائی اجباری آن هم گام باشد تا به اطاعت قانون مستبدانه و محافظتی که روی غرایز ماسلط دارد درآید. پیش از این نمی‌خواست اختیار خویش را بدست گیرد و به جنایتکاران سابق که در تعقیب عدالت بودند و با وارد شدن به محراب کلیسا جانشان را نجات میدادند شباهت داشت. رافائل کوشش میورزید تا خودش را بحریم زندگی داخل کند و خود را جزو این پرورش نیرومند پهناور نماید، به سرشت هوای متغیر درآمد، درون تخته سنگها مسکن گزید خواسته‌های گیاهان را آموخت به جریان آب و منابع آن و بازندگی حیوانات آشنائی یافت و عاقبت باین زمین زنده یکرنگ شد و بر ازهای آن پی میبرد. بنظر او اتصال تمام موجودات، گسترش يك ماده بود و ترکیب يك حرکت، نفس کشیدن يك هستی عظیم بود که عمل میکرد، فکر میکرد، راه میرفت جسمش بزرگ میشد و او میخواست با همین هستی بزرگ شود، فکر کند، راه برود و عمل کند. رافائل حیانتش را بنحوعجیبی با حیات این تخته‌سنگ یکی کرده و بان خو گرفته بود.

بمدد این الهامات اسرار آمیز بود که دوره نقاهت مصنوعی را مانند هدایانهای شفا بخش و هم آهنگ با طبیعت که بعنوان وقفه‌ای در دردها بما می‌بخشد، والتین لذات سکر آور دوران کودکی را در اولین روزهای اقامت خود در این مناظر خندان می‌چشید.

او در این جور زندگی بجلوگام برمیداشت و بدنبال هیچ بود و بهزاران کارمبادرت میکرد بی آنکه یکی از آنها را با تمام رساند و بر نامه‌ای که روز پیش طرح ریزی کرده بود روز بعد دست فراموشی میسپرد. خود را بی خیال مییافت و خوشحال میزیست، تصور میکرد که نجات یافته‌است. روزی که بستر خواب را تاظهر آن روز ترک نگفته و عنان خویش را بدست خواب و رؤیاسپرده بود ناگهان بدون اینکه بفهمد در رؤیا بسر نمیبرد و بعضی اوقات همین رؤیا به حقیقت مبدل میشود. برای اولین مرتبه گزارش وضع مزاجی خودش را از زبان زن صاحبخانه‌اش می‌شنید.

زن صاحب خانه بخیال اینکه والتین خوابیده‌است، به جواناتاس که طبق معمول روزانه برای خبر سلامتی اربابش آمده بود با صدای بلندی که خاصه کوهستان نشینهاست میگفت:

حالتش چندان خوب نیست. نه خوب است و نه بد، امشب بقدری سرفه کرد که نزدیک بود قالب تهی کند. حیف از این آقای خوب، آنقدر سرفه میکند و اخلاط میریزد که دل آدم کباب میشود. مردمن و خودم از خودمان میپرسیم که او چقدر قوت دارد که میتواند اینجور سرفه کند. دلمان میسوزد. چه مرض ملمونی به این آقا مسلط شده! حالتش خیلی خراب است! از این میترسیم که یکروز بامرده او روبرو باشیم. رنگش آنقدر پریده مثل مجسمه مومی عیسی مسیح! هر روز صبح که باونگاه میکنم. انگار مثل یک میخ

لاغر است. از این گذشته تنش بو گرفته! اما با اینحال اینطرف و آنطرف میدود و بقیه جانش را بهدر میدهد، گوئی خیال فروختن باقیمانده حیاتش را دارد. راستی عجب شجاعتی دارد که هیچ شکایتی نمیکند! راستش را بخواهید بهتر است زودتر بزیر خاک رود تا اینکه روی زمین زجر بکشد. هر چه خدا بخواهد همان خوب است! البته ماراضی بمرک او نیستیم، بشر ما است. وانگهی اگر پولی را که بمامیده ندهد، باز او را دوست خواهیم داشت. آه! خدا یا. این مرضهای سگی، برای چه دامنگیر پارسیها میشود؟ اینها چطور به این مرضها مبتلا میشوند! جوان بیچاره! یقین است که جان سالم بدر نخواهد برد. میدانید، این تب ریشه جانش را خشک میکند، مثل میخ به تنش فرو میرود! خودش خبر ندارد، اصلا ملتفت نیست. آقای جواناتاس گریه نکنید! دلما ناراضی کنیم باین که مرک او عذاب‌هایش را خاتمه میدهد، شما باید مراسم ختم را برای او آماده کنید، ماها سر رشته در این جور کارها داریم، پس اوقات که با گرفتن ختم بیمار شفا یافته‌است. من یک شمع نذر میکنم تا این جوان نازنین که مثل یک بره مهربان است شفا یابد...

صدای رافائل آنقدر ضعیف شده بود که نمیتوانست آنها را صدا کند و ناچار شده گفتگوی وحشتناک آنها گوش دهد. اما بیش از آن تاب مقاومت در خود نمیدید و از بستر خواب به آستانه درب رفت به جواناتاس فریاد زد:

— پیر بدذات، تو می‌خواهی جلاد من بشوی؟

زن دهقانی انگار یک شیخ را در مقابل خود میدید و با بفرار گذاشت.

— رافائل در حالیکه دنبال سخن را ادامه میداد افزود: بتو

قدغن میکنم که درباره تندرستی من مضطرب نشوی.

– نوکر پیر اشک دید گانش را پاک می کرد و گفت: بله، آقای ماری.

– و از این بیعد بدون اجازه من، نباید اینجا بیایی.

چون اتاس اطاعت کرد ولی پیش از آنکه از او دور شود، نگاه دلسوزانه و مهر با نش را به ماری معطوف داشت و همین نگاه سبب شد تا رافائل بمرک خود اطمینان یابد و در اثر آن هر گونه استقامت از او سلب شد و به حقیقت حال خود آشنا میشد پای آستانه درب بزمین نشست! بازو هارا بسینه اش چسباند و سر خم کرد. چون اتاس وحشت زده به ارباب نزدیک شد:

– آقا....

– بیمار فریادی باو زد: برو گمشوا گمشوا!

صبح روز دیگر رافائل از تخته سنگها بالا رفت و در یک جبین خوردگی پراز خزه نشست و از آنجا به جریان آبی که به مسکن او میرفت نظاره میکرد. در سرازیری تینه چون اتاس را دید که سر گرم صحبت با زن دهقانی بود. قدرت شری در اینجا پادرمیان گذاشته بود و رافائل را به معانی سر تکان دادن این زن ساده لوح هوشیار می ساخت و کلمات شوم را در سکوت و ورزش باد بگوش او میرساند. رافائل به وحشت درآمد و خود را در بلندترین تینه کوه پناهنده ساخت و تا غروب آفتاب در آنجا ماند و قا در بر اندن اندیشه های منحوسی که در اثر علاقه مندی بیرحمانه باو به قلبش رسوخ کرده بود نمیشد. ناگهان زن دهقانی مانند یک شیخ در سایه غروب برای ظاهر شده بود.

رافائل در تخیلات شاعرانه اش نگاهی به دامن راه راه سیاه و سفید زن میگرد تا شباهتی را بین آن و دنده های یک استخوان بندنی مرده به تصور در آورد.

– زن باو گفت: آقای عزیز نگاه کنید، هوامه میگیرد، اگر در اینجا بیش از این توقف کنید مثل یک میوه خیس و گل آلود می شویید بخانه برگردیم. شبنم برای سینه خوب نیست. مخصوصاً که از صبح تا حال لب بغذا نزده آید

– رافائل فریاد زد: خدا، بکه پناه ببرم! زن جادوگر، بشما امر میکنم بگذارید هر طوری که دلم میخواهد زندگی بکنم والا از اینجا میروم! تو که هر روز صبح برای من قبر میکنی، شبها قبر مرا نشکاف....

– قبر شما، آقا! قبر شما را بشکافیم!.... قبر شما کجا است؟ دلم میخواهد شما هم مثل پدرم صحیح و سالم باشید نه اینکه توی قبر! قبر! ماهمه، زودتر از آنچه که فکرش را بکنیم! توی قبر خواهیم خفت....

– رافائل گفت: بس کن!

– بازوی مرا بگیرد آقا.

– لازم نیست.

دشوارترین احساسی که مردم میتواند تحمل کند ترحم است مخصوصاً وقتی که مرد خودش را سزاوار ترحم بداند، کینه توزی بآدم نبرو میبخشد، انسان را زنده نگاه داشته و حسن انتقام را در دل بارور میکند، ولی ترحم کشته شده است و ما را عاجز میکند. ترحم یک آزار حیل گرانه است و نفرتی است در لابلای مهربانی و یا محبتی است که داخل آن ناسزا باشد. رافائل در پیر صدساله، ترحم پرور، مندانه و در پسر بچه، ترحم کنجکاوانه و در زن، ترحم پردرد سردر شوهر، ترحمی منفعت جو یا نه را استنباط میکرد. اما این ترحم با هر شکلی که بخود میگرفت معنایش مرک بود. یک شاعر دست بکار شعر میشود و از هر چیز که میبیند چه شادی بخش و چه موحش باشد،

منظومه‌ای میسازد و روح شوریده او، پرتوهای ملایم را پراکنده می‌کند و همیشه الوان تند و گزنده را انتخاب می‌نماید. این ترجم در قلب رافائل، منظومه وحشتناک ماتم و عزا را تولید می‌کرد.

وقتی که خودش را با طبیعت یکی کرده بود، بفکر احساسات بی‌ریای طبیعی در نیامده و هنگامیکه پای يك درخت با سرفه‌های شدید دست بگریبان میشد و خود را تنها فرض میکرد و خسته و وامانده میشد، با نگاه درخشان و سیال پسر بچه که در پناه توده علف کمین کرده و او را وحشیانه میباید، مواجه میگشت که او را زیر نظر داشت و با کنجکاوای مسخره آمیز وی احساسات کودگانه‌اش او را به امتحان درمی‌آورد.

در دیدگان دهقانانی که با رافائل زندگی میکردند، شعار کشیشان (برادران، باید مرد) خوانده میشد و تشخیص بیم خود را از سکوت و یا از استماع کلمات بی‌ریای آنها نمیداد.

هر چیز آنها برای او ناراحت کننده بود، یکر و صبح دومرد سیاهپوش را دید که در اطراف او میگشتند و او را بومی کشیدند و زیر چشمی با او مینگریستند. سپس و نمودمی کردند که برای گردش باین ناحیه آمده‌اند از او پرسشهایی کردند که رافائل باختصار با آنها جواب داد.

رافائل این دورا که یکی کشیش و دیگری پزشک آب‌های معدنی بود شناخته بود. بدون شك جوانا تاس اینهارا فرستاده و یا اینکه صاحبخانه برای مشورت با حضار آنها پرداخته بود و یا اینکه اینها بوی مرگ راشنیده بودند و بسراغ آن میآمدند. آنوقت بود که منظره تشییع جنازه‌اش و دعای کشیش‌ها را در برابر چشم مجسم میکرد بشمارش شعما می‌پرداخت و از آن بیعد زیباییهای سرشار

طبیعت که او تصور کرده بود در آن زندگی را باز یافته است در پشت پرده سیاه جای میگرفت. هر چیزی که پیش از آن نوید بخش حیات طولانی او بود اکنون خیر از مرگ نزدیک او میداد.

فردای آنروز پس از شنیدن جملات دوستانه و دعا‌های آرزومندانه میزبانان به پاریس برگشت.

سراسر شب را در راه بود و بیداری را با نگاهی که به زیباترین دره‌های (بوربون) که مناظر آن در برابر دیدگان اومی چرخید افکند و مثل تصاویر مه‌آلود خواب از برابر چشمش سرعت میگذاشت، شروع کرد. طبیعت با تمام طنازی خود بچشم او جلوه میکرد. گاهی رودخانه (آلیه) در يك دور نمای بدیع نوار سیال و درخشان را میراند، گاهی کلبه‌های روستایی که در عمق يك دره کوهستانی زرد رنگه واقع بودند نوك ناقوسها را باو نشان میدادند. گاهی آسیابهای يك دره كوچك از پشت تاكستان‌ها خود نمایی میکرد کاخهای باشکوه و دهکده‌هایی که در ارتفاعات جای گرفته و جاده‌هایی که در طرفین خود درختان سرسبز داشتند، به جلوه گری در می‌آمدند. عاقبت رودخانه (لوار) با سطح طولانی چون الماس شفاف در میان شن‌های طلایی می‌درخشید. چه دلگیری بی‌انتها!

طبیعت مانند يك كودك در تکاپو بود و به طغیان عشق و جوش گیاهان ماه ژوئن بزحمت دهانه میزد و نگاه‌های بی‌فروغ بیمار را بسوی خود میکشید. پنجره‌های کالسه‌ها بالا کشید و دوباره خوابید. هنگام غروب با صدای موسیقی روستائیان دهکده (کن) که جشن گرفته بودند چشم باز کرد. مدتی را که برای تعویض

اسبهای کالسکه سپری میشد او بتماشای این جشن مشغول بود. در میدان ده به رقص این گروه مردم بانشاط نظاره میکرد. دختران خوشگل و مهوش سراپاغرق گل، جوانها سرمست شادی و پیران مست نشسته باده باچهره های گلگون، اطفال کوچک همه شادیانه داشتند، پیرزنها حرف میزدند و می خندیدند. هرچیز صدا داشت وشوق و نشاط، میزها و لباسها رازیباتر مینمود. میدان ده و کلیسای آن منظره بدیعی را بخود گرفته بود. بنظر میآمد که بامها، پنجره ها و حتی درب های خانه های ده، لباس روز جشن را به بر کرده اند. ناسزائی از دهان رافائل بیرون جسته بود و مانند کسانیکه نزدیک بمردن هستند و تاب شنیدن صدائی را ندارند قادر به ضبط خود نبود و نتوانست از آرزویی که برای خاموش کردن این سروصداها و خفه کردن این فریادها واز بین بردن این جشن بی بندوبار دیده بر بندد. باحالت غم زدگان به کالسکه سوار شد و چون بمیدان نظر دوخت شادی را از آنجا رانده، زنان دهقانی گریخته و نیمکتها خالی مانده بود. بالای چوب بست ارکستر، يك نوازنده کور هنوز به قره نی خود میدمید و از آن نوای دلخراشی را خارج می ساخت. این موسیقی که پپای آن نمیرقصیدند، این پیرتنها و ژولیده باموهای بهم ریخته و نیم رخ غمگین که در زیر سایه يك درخت پنهان شده بود انکار تصویر حیرت آوری از آرزوی رافائل بود. رگبار شدیدی می بارید، همان رگبارها که از ابرهای ماه ژوئن میریزد و بهمان ترتیب نیز پایان می یابد. این حادثه آنقدر طبیعی بنظر میرسید که رافائل بانگریستن به چند لکه ابر سفید در آسمان که باد آنها را میراند از تفکر به چرم ساغری خود چشم پوشیده بود، به گوشه کالسکه لمید و ب حرکت درآمد.

فردای آنشب در خانه اش، در اطاق خودش و در کنار بخاری خویش بود بدستور او آتش فراوانی را برافروخته بودند زیرا او سردش بود.

جواناناس حامل چند نامه بود، نامه ها را پولین فرستاده بود. اولین نامه را باشتاب گشود گوئی که این نامه اختاریه خاکستری رنگ باشد که مأمور مالیات برایش میفرستاد. اولین جمله نامه را خواند:

در رفتی ا رافائل من، این يك فرار است. چطور! کسی جای تو را نمی داند تا آنرا بمن بگویند؟ وقتی من از تو خبر نداشته باشم چه کسی از تو خبر خواهد داشت؟

رافائل پیش از آن حاضر نبود چیزی بداند نامه ها را در بخاری انداخت و نگاه محزون را به شعله های کاغذهای عطر آگین دوخته بود و می دید که شعله ها بچه وضعی نامه ها را درهم می پیچد، زیرورو میکند و تکه تکه مینماید.

چند تکه از کاغذهای سوخته روی خاکستر افتاده بود و او می توانست ابتدای بعضی جملات و یا بعضی کلمات وانديشه های نیم سوخته را به بیند، چند تکه از آنها را برداشت.

جای من در پای استانه اطاعت می باشد... دزانتظار...  
 بوالهوس... اطاعت میکنم... رقیبها... من هرگز...  
 پولین تو... دوست دارد... پس دیگر پولین نباشد؟...  
 اگر تو میخواستی مرا ترک کنی مرا سرگردان نمیکردی...  
 عشق ابدی... مرگ...

این کلمات يك نوع ندامت را در او ظاهر می ساخت با اینر يك نامه را از میان شعله ها ربود، پولین نوشته بود:

... رافائل من در دلم شکوا داشتم، ولی لب بشکایت

باز نکردم رافائل! تو برای این از من دور شدی تا بار غم و غصه را از من دور کنی، شاید که روزی تو باعث مرگ من شوی اما تو آنقدر خوبی که رنجم نخواهی داد. بسیار خوب، بعد از این اینطور بی خیبر نرو. می توانم بزرگترین عذابها را تحمل کنم بشرطیکه در کنار تو باشم. غمی که از تو بمن برسد، غم نیست. خیلی زیادتر از آنچه که بتو نشان دادم در قلبم عشق هست. تاب تحمل هر صدمه ای را دارم جز اینکه در دوری تو اشک بریزم، و از حال تو بی خیبر....

پاره کاغذی را که با آتش سیاه شده بود روی بخاری گذاشت و ناگهان آنرا در آتش بخاری افکند. این کاغذ تصویر زنده ای از عشق و حیات شوم او بود.

— و به جوناتاس گفت، برو آقای بیانسون را بیاور.

— هوراس وقتی با رافائل روبرو گشت او را در بستر

یافت.

— دوست من، آیا می توانی شربت ملایمی بسازی که اندکی تریاک داشته باشد و مراد در حالت خواب مداوم نگاه دارد و استعمال دائمی آن بمن صدمه نزنند؟

پزشک جوان پاسخ داد، از این آسانتر چیزی نیست ولی بالاخره شما ناچار می باشید روزی چند ساعت بیدار بمانید و غذا بخورید.

رافائل صحبت پزشک را قطع کرد و گفت، چند ساعت؟ نه، نه! من نمی خواهم بیش از یک ساعت بیدار بمانم

— بیانسون پرسید، منظورت چیست؟

— بیمار در جواب گفت، میخواهم بخوابم تا باز زنده باشم! —  
والنتین در خلالیکه پزشک نسخه می نوشت به جوناتاس

گفت، هیچ کس را پیش من نفرست حتی خانم پولین دویشنو را!

— نوکر پیر از پزشک جوان که از پلکان عمارت خارج میشد پرسید آقای بیانسون آیا امیدی باقی است؟

— شاید مدتها زنده بماند و یا اینکه همین امشب بمیرد شانس زنده ماندن و مردن در این بیمار بطور مساوی و-ود دارد پزشک در حالیکه حرکتی از روی شك بخود میداد رود، منکه چیزی سرم نمی شود. باید او را سرگرم کنید.

— او را سرگرم کنیم؟ آقا شما هنوز او را نشناخته اید، او یک نفر را کشت و اوف نگفت. با هیچ چیز سرش گرم نمی شود.

رافائل چند روز پیاپی در خواب مصنوعی و شبیه به عدم فرو رفته بود. تأثیری که نیروی مادی تریاک بر روح غیر مادی ما دارد سبب میشد تا این انسان انباشته از تخیلات نیرومند و فعال به پایه حیوانات تنبل جنگلها تنزل یابد حیواناتیکه خاصیت ریشه گیاهان را بخود میگیرند و یک قدم برای تهیه طعمه بر نمیدارند، او نور آسمانی را خاموش کرده بود، و آفتاب حق دخول به خانه او نداشت. ساعت ۸ شب بستر را ترک میگفت بدون اینکه آگاهی بحال خود داشته باشد. غذا میخورد و سپس دوباره می خوابید ساعات سرد و چین خورده او تنها یک رشته تصاویر نامفهوم اشباح و سایه و روشنائیها را روی یک متن سیاه برایش مهیا میکرد و در سکوت عمیق و در یک عدم تحرك و ادراك مدفون بود، یکشب دیر تر از همیشه بیدار شد و غذایش را نیافت و جوناتاس را احضار کرد.

— و باو گفت، تومی توانی بروی: تورا ثروتمند کردم: روزگار پیری را بر احوالی خواهی گذراند، و حاضر نیستی منم زندگیم

را بازچه دست تو کنم . . . چطورا بدبخت، من گرسنه‌ام شام من کجا است ؟ جواب بده !

جونا تاس لیخندی ازمسرت بر لب ظاهر ساخت ، شعی را که پرتو آن در تاریکی فشرده آپارتمانهای خانه لرزان بود گرفت و اربایش را که بحالت يك ماشین درآمده بود بطرف راهروی وسیعی راهنمایی میکرد . و در ب آنرا یکباره گشود . روشنایی شدیدی به رافائل تابید و او را خیره ساخت و در برابر يك منظره وصف ناپذیر برجای ماند .

چلچراغها پر از شمعهای تابان ، گلهای کمیاب گلخانه‌اش ، میزی که از فرط طلا و نقره آلات ، صدف و چینی جات ، برق میزد و غذای شاهانه که بخار از آن بر میخاست و ماگولات اشتها انگیز آن اعصاب ذائقه را تحریک مینمود ، دوستانش همه جمع بودند و زنها با آرایش و رعنائی خود جلوه گری میکردند ، شانه‌ها را برهنه کرده ، گیسوانشان پر از گل ، چشمهایشان درخشان ، و با پیراهنهای شهوت انگیز خود را آراسته بودند ، زنی با اندام خود ژاکت ایرلندی داشت ، زن دیگر دامن آندولوزی را پوشیده بود ، این یکی با تن نیم عریان خود بشکل (۱) دیان) شکارچی درآمده بود ، آن دیگری پیراهن ماد موازل (۲) دلاوالیر ) را پوشیده ، فروتن و سیمای عاشق پیشه را بخود گرفته بود و این گروه سراپا درمستی شناور بودند و شادی ، عشق و شهوت در تمام نگاه‌ها برق میزد . لحظه‌ایکه چهره مرده رافائل در آستانه ظاهر شد ، ناگهان موج همه، و مانند، پرتوهای این ضیافت بدون مقدمه فضا را بهم می‌پیچید . صداها ، عطرها ، روشنایی، این

۱- Diane

۲- Mlle de la vallièr معشوقه لویی چهاردهم

زنان زیبا بتمام احساسات او نفوذ میکرد و اشتهايش را تحریک مینمود . دستگاه موسیقی که در اطاق مجاور پنهان بود امواج آهنگها را همراه با مستی و نشاط آنها پخش میکرد و این رؤیای عجیب را کامل مینمود ، رافائل دست غلنگ دهنده‌ای را در دست خود احساس کرد ، يك دست زنانه بود ، بازوهای سفید و نرم روپوشا میرفت تا او را بخود فشار دهد . دست اکیلیتیا بود . رافائل متوجه این تابلو شده بود که مانند تصاویر گریزنده و تخیلات بیرنگ او نبود . فریادی نحوست بار بر کشید ، درب را بهم بست و نوکر پیر را بیاد سیلی گرفت و او را رسوا ساخت .

- و فریاد میزد ، نکره ، پس تو سوگند خورده‌ای تا

مرا بکشی !

و در حالیکه قلبش از بیم مخاطراتی که با و روی آورده، به طپیدن درآمده بود ، نبردیش را بیکجا جمع کرد و باطاق خود رفت ، شربت خواب آور خورد و خوابید .

جونا تاس در حالیکه بلند میشد گفت ، به شیطان لعنت ! من بدستور آقای بیانشون میخواستم او را سرگرم کنم . . .

نیمه شب بود و در این ساعت بتأثیر بوالهوسی فیزیولوژیکی که اسباب حیرت و یأس عالم پزشکی است چهره بخواب رفته رافائل چون گل زیباشده و پیشانی مثل پیشانی دختران جوان تابناک بود و نبوغ را آشکار میکرد . روی این چهره خسبیده و آرام، زنده گی شکوفان بود . انگار پسر بچه جوانی زیر بال و پر مادرش خوابیده باشد . خواب او يك خواب بتمام معنا ، و از میان لبان سرخ فامش نفس صاف و یکنواخت بیرون میشد . بدون شك رؤیای شیرینی را در خواب داشت و لبخندی بچهره‌اش نقش بسته بود ، شاید صدساله میشد، و شاید نوه‌هایش با او نوید عمر طولانی را



میدادند. شاید بروی نیمکت روستائی نشسته بود و زیر آفتاب و سایه شاخ و برگها، مانند پیغمبر، از بالای آن کوه، ارض موعود را در مسافت دور دست بنظر میآورد! ....

— بالاخره این توئی؟

این کلمات که با صدای جلاداری گفته میشد، تصاویر ابرس آلود خواب را بر طرف میکرد، و پولین را در روشنائی چراغ و روی تخت خواب نمی دید، پولین او، اما این پولین از دوری او و تحمل رنج آن، زیباتر شده بود. رافائل با مشاهده این چهره سفید که مانند برگهای یک گل آبی و گیسوان بلند حایل آن بود و آنرا در سایه سفیدتر مینمود بحیرت فرورفت. قطرات اشک آثاری را بگونهها رسم کرده و در قسمت پائین آن معلق مانده و پاکترین واقعه آماده ریزش بود. پولین پیراهن سفیدی بتن داشت سرش بسمت تخت خواب خم بود و مانند فرشته ای که از آسمانها نازل شود و یا شبی که بایک نفس ناپدید شود بنظر می آمد.

— لحظه ای که رافائل چشم گشوده بود پولین فریاد زد آه! همه چیز را فراموش کرده ام، جان در تنم نیست جز اینکه بتوانم بتوب گویم: من مال توام، بله قلب من همه اش عشق است. آه ای فرشته حیات من، هرگز باین خوبی نبوده ای. چشمانت آتش بجان میزند ... اما همه چیز را حدس زده ام! تو رفته بودی تا بدون من بتوانی تندرسیت را بازگیری، از من بیم داشتی که ... بسیار خوب ....

— بالاخره رافائل بجواب درآمد با صدای خشکی گفت، فرار کن، فرار کن! چرا معطلی! اگر اینجا بمانی من خواهم مرد. آرزو داری که من بمیرم؟

— پولین تکرار میکرد، مردن! مگر بدون من تو می توانی

بمیری؟ توهنوز جوانی، برای چه بمیری! آخر من تو را دوست دارم! و در حالیکه دست رافائل را دیوانه وار گرفته بود با صدای فرو خورده افزود ... دست یخ کرده! .... نکند که من خیالاتی شده باشم؟

رافائل دست برد و از زیر سر قطعه چرم ساغری را که حالت شکننده داشت و به اندازه برك يك گل کوچک بود بیرون کشید و آنرا به پولین نشان داد و گفت:

— پولین نگاه کن، تصویر زیبای حیات زیبای من! با هم

وداع کنیم!

— پولین با حالت متعجبانه تکرار میکرد، برای چه

وداع کنم؟

— بله، این طلسمی است که آرزوهای مرا بشمر میرساند و زندگی من نیز بآن بستگی دارد. خودت نگاه کن و به بین چقدر از عمر من باقی مانده است، اگر باز بمن نگاه کنی من خواهم مرد ...

زن جوان بتصور اینکه رافائل دیوانه شده است طلسم را از او گرفت و سراغ چراغ رفت. نور لرزان بیک اندازه بصورت رافائل و طلسم می تابید.

پولین بانهایت دقت قیافه عاشق خود و سپس آخرین تکه چرم جادو را بازمایش در آورد. ترس و عشق پولین را زیبا تر از همیشه ساخته بود و رافائل زمام فکر را از دست میداد: خاطرات صحنه های نوازش دهنده و لذائذ هیجان آور هوس را به روح او که مدت ها به خواب رفته بود و مانند یک بخاری که بتدریج خاموش نشده باشد، بیدار می ساخت.

— پولین، بیا! ... پولین! ...

فریاد وحشتناکی از گلوی زن جوان خارج شد فراخی چشمها همراه با ابروهائی که از یک درد نامعلوم بهم می پیچید و با وحشت از هم جدا می گشت و با این حال به عمق دیدگان رافائل خیره شده بود و هوس آتشلی را که سابقاً آنهمه بآن فخر میکرد در آن رؤیت میکرد ولی هر چه این هوس بزرگتر میشد، جرم دردست او منقبض می گشت و دستش را غلغلک میداد و بدون اینکه فکری کرده باشد به اطاق مجاور فرار کرد و درب را بروی خود بسته بود

— مشرف بموت بدنبال او میدوید و فریاد میزد، پولین! پولین! تو را دوست دارم، تو را می پرستم، تو را میخواهم! ... اگر در را برویم باز نکنی، بتو نفرین میکنم! دلم میخواهد در تو بمیرم!

و بانیرویی عجیب، آخرین برق حیات، درب را بزمین انداخت و محبوبه اش را با بدن نیمه برهنه و غلطان بروی نیمکت میدید. پولین کوشش کرده بود که سینه اش را پاره کند و برای اینکه زودتر بمیرد، با شال گردن خودش را خفه میکرد. — در حالیکه فشار به گره میداد میگفت اگر من بمیرم، اوزنده خواهد ماند!

موهایش پریشان بود، شانه ها برهنه، لباسش نامنظم و در این نبرد با مرگ، چشمها گریان بود، سیما برافروخته، و بایک ناامیدی دست و پنجه نرم میکرد و در برابر رافائل که مست عشق بود، هزاران گونه و جاهت را نمایان می ساخت و هیجان او را مشتعل تر می نمود.

چون باز شکاری خودش را روی پولین افکند، شال گردن

را گسیخت و در صدد برآمد تا او را میان بازوانش جادهد.

جوان نزدیک بمرک به جستجوی کلماتی بود که با آن به بیان آرزویش که تمام نیرو را در او می بلعید به پردازد ولی بجای کلمات، صدای خفه ناکی که در سینه اش بود، با هر نفس کشیدن، گوئی از اندرون او بدر می رفت، بالاخره موفق به تنظیم صدانمیشد و پستان پولین را گاز گرفت. جوانا تاس صدای فریادها را شنیده بود، وحشت زده با نجا آمده بییش رفت تا جسدی را که پولین در گوشه ای بروی آن قرار داشت از زن جوان دور کند.

— زن جوان گفت: چه میخواهید؟ اموال من است، من او را کشتم، مگر من اینرا پیش بینی نکرده بودم!

حدا حافظ، ای اصول ناقص و غیر منتظر که زود آمدید و باموقمی رسیدید که خیلی دیر شده بود و میخواستید گوهر گرانبهایی بشوید!

- اما، پولین؟

- خیر ندارید؟ از نو شروع میکنم. راه باز کنید! راه باز کنید. پولین میرسد. این است، ملکه تخیلات، زنی که، مثل يك بوسه میگذرد. زنی که مانند يك صاعقه هستی دارد و مانند آن از آسمان بر میجهد، هستی که خلق نشده، يك پارچه روح و همه اش عشق! نمیدانم به چه جسم مشتعل مبدل شده، یا کدام شعله است که بخاطر او، يك لحظه زنده میشود! خطوط کالبدش آنقدر صفا و لطافت دارد که انگار از آسمان پائین آمده است. مگر مثل يك فرشته نمی- درخشد؟ صدای لرزان بالهایش را نمی شنوید؟ از يك پرنده سبکتر شده و خودش را کنار شما می اندازد و با چشمان وحشتناکش شما را متوجه خود میکند، با نیروی جادویی که در نفس ملایم و نیر و مند دارد لبان شما را بسوی خود میکشد. پابفرار میگذارد و شما را بدنبال خود میبرد و از این پس پایتان روی زمین بند نمیشود. میخواهید فقط برای یکمرتبه دست قلق زده تان، دست پرتما پتان این بدن برفی را لمس کند به موهای طلائی اش چنگ بزنند، به چشمان شعله ورش بوسه زنند بوی عطر شما را سرمست میسازد، موسیقی افسانه ای شما را مدهوش کند و تمام اعصاب تان بلرزه در آید. سراپای تان آرزو ورنج گردد. ای سعادت بی نام! لبان این زن را لمس کرده اید. اما ناگهان دردی بزرگ خواب را از شما دور کرده و بیدار تان میکند. آه! آه! سر تان به لبه تخت خورده است. شما به چوب قهوه ای رنگ آکاژو، و زیورهای طلائی سرد، و يك شیبی بر نری، به يك مجسمه مسی رب النوع عشق بوسه زده اید.

## خاتمه

- پولین چه شد؟

- آه! پولین؟ خوب، آيا هرگز در يك شب زمستانی که پای بخاری خودتان نشسته اید و در حالیکه در لذات خاطرات معاشقات و روزگار جوانی غوطه ورید در آن حال به شیارهاییکه آتش، به يك کنده بلوط میدهد نگاه دوخته اید؟ در اینجا، آتش خانه های سرخ شطرنج را ترسیم میکند، در آنجا الوان مخملی را جلوه میدهد، رگه های آبی رنگ شعله می دوند، می جهند و روی متن سوزان اخگر بازی میکنند. نقاش ناشناسی از راه میرسد و با هنر- نمائی خود در میان شعله این رنگهای ارغوانی و بنفش، تصویر مافوق طبیعت را که ظرافت وصف ناپذیر دارد، نقاشی میکند. پدیده گریزانی که تصادف دوباره بوجود نخواهد آورد: این زنی است که گیسوهایش بدست باد سپرده شده و بارقه تمایلات لذتبخش در نیم رخش نمایان است:

آتشی است که در میان آتش جای گرفته! می خندد و جان میدهد و شما بار دیگر او را نخواهید دید. خدا حافظ، ای شعله ها!

- ولی، آقا، پولین چه شد؟

- هنوز نفهمیدید! پس گوش کنید. یکر و ز صبح مرد جوانی سوار بر کشتی (ویل داتر) شد و از شهر تور خارچ گشت و دست زن قشنگی را در دست داشت. این دو دل داده از رودخانه عریض (لوار) به تصویر سفیدی که در میان مه و مانند یک میوه آب و خورشید و یایک هوس ابر و هوا بود نظاره می کردند. این موجود سیال نوبت به نوبت، مانند کلمه ای که در حافظه می دود و نمیتوان آن را یافت، مثل یک پری هوایی یا یک پری آبی در هوا پرواز می کرد، بگردش در جزیره ها می پرداخت؛ و از بالای درختان بلند تیریزی سر تکان میداد. سپس اندام غول آسا بخود می گرفت و هزاران چین دامنش را نمایان می ساخت و یا هاله ای که خورشید بدور چهره اش میداد میدرخشید. بالای کلبه ها، تپه ها پرواز مینمود گوئی می خواست مانع عبور کشتی از مقابل کاخ (دوسه) بشود و یا اینکه شبی بود که می خواست وطنش را از گزند هجوم تمدن جدید محافظت کند.

- بسیار خوب، می فهمم، این بود ماجرای پولین، اما

فتودورا چه شد؟

- اه! فتودورا، شما همیشه با فتودورا دوپرو هستید... شب

گذشته در بوفون بود و امشب به ابرا میرود، اگر واضحتر از این بخواهید، فتودورا خود اجتماع است.

پایان

Loire - ۲

Ville d' Angers - ۱